

رمان تنها دور از تو | ماه بانوس .

رمان تنها دور از تو | ماه بانوس .



niceroman.ir

نویسنده: ماه بانوس



مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

خلاصه رمان:

دلسا به خاطر مشکلات و اتفاقاتی که توی زندگی اش افتاده، پا می‌ذاره روی دلش و از کسی که دوستش داره فاصله می‌گیره. تا این‌که بعد سال‌ها، عسل به خاطر حسادت و نفرتش، اون رو از مردی دور می‌کنه که قصد نزدیک شدن به دلسا رو داره، اما غافل از این‌که اون شخص کسی نیست به جز... پایان خوش.

به پا کردم طوفانی در دلم

جان دادم و به سختی دل بُریدم

و

ازت دور شدم

عشق تو رو برای همیشه کنج قلبم پنهون کردم

توی دنیام

با خیالت نفس می‌کشم

و

با تک تک خاطره هام تنهایی غرق می‌شم

از این دوری و نداشتن تو تنهایی درد می‌کشم

این حجم دلتنگی برام سنگین و طاقت فرساست

تنها دور از تو...

دستم رو نوازش وار روی کمرم کشیدم تا شاید از دردش کم بشه.

-درد می‌کنه!؟

با صدای نگران مونا، نگاهم رو به چشم‌های ریزش دوختم. سری تکون دادم و با بیرون فرستادن نفسم لب زدم:

-از این مهمونی‌های افراطی خسته شدم.

در حالی که پیش دستی‌ها رو دستمال می‌کشید با لحن حرص داری گفت:

-من رو بگو دارم میمیرم از خستگی! خرچمالیش فقط مال ماست اون وقت خوش گذرونیش مال بقیه است، نمی‌دونم چرا نمی‌فهمن که مایم آد...

وای خدا باز شروع کرد. این دختر فقط کافیه یک گله کنی تا سریع لب به شکایت باز کنه و از زمان و مکان می‌ناله. نگاهم رو دور اطراف چرخوندم و سریع وسط حرفش پریدم:

-هیس، دختر چه خبرته؟! الان که جیخ جیغو بیاد اول با اون صدای دلنشینش یک جیخ بنفش مهمونت کنه تا حال گوش‌هات جا بیاد.

دماغش رو چینی داد:

-ایش، حرفش رو نزن دختری اکبیری فکر می‌کنه از دماغ فیل افتاده.

با حرص دست‌هاش رو به حالت چنگ بهم نزدیک کرد و ادامه داد:

-دل‌م می‌خواد با همین دست‌هام خفه اش کنم تا دیگه صداش در نیاد.

از حالت حرص خوردنش خنده ی تو گلو کردم و دستم رو شونه‌اش گذاشتم. با لحن شوخ طبعی لب زدم:

-جان من حالا این سری کوتاه بیا؟

انگار کوتاه بیا نبود. دستم رو با ضرب پس زد و با حرص و عصبانیت بیشتری غرید:

-برو بابا! حالا من هیچی، دلم برای تو می‌سوزه که شب تا صبح قیافه ی اعجوزه‌اش رو می‌بینی و هیچ کاری‌ام نمی‌تونی بکنی!

دو جفت ابرو هام بالا پریدند، نه این‌که بدجوری عصبی شده. با همون لحن گفتم:

-می‌دونی چیکار می‌کنم یه طناب دور گردنم می‌اندازم و خودم رو روزی چند بار از دستش دار می‌زنم.

بعد پایان حرفم زدم زیر خنده تا شاید تمومش کنه. نگاهی با حرص بهم انداخت که شدت خنده‌هام بالا گرفت. از آخرم کوتاه اومد و خندید...

-اونجا چه خبره؟!

با شنیدن صدای عصبی عسل، خنده روی لب هام خشک شد. به طرفش چرخیدم که دست به کمر با اخم بهم چشم دوخته بود. توی چشم هاش نفرت بیداد می‌کرد. واقعاً نمی‌دونم چه مشکلی باهام داره؟! از روز اولی که روزگار زندگی ام رو ورق زد و مجبور شدم به عنوان خدمتکار توی این خونه کار کنم با چشم‌های پر نفرتش مواجه شدم. همیشه برام سوال شده چرا ازم متنفره؟! مگه چیکارش کردم؟! با وجودی که توی این سال‌ها که اینجام همیشه سعی کردم رفتار خوبی با همه داشته باشم مخصوصاً با عسل اما همیشه نتیجه برعکس می‌داد و احساس می‌کنم نفرتش از من کمتر نه بیشتر هم شده.

با سکوت از میون دندون‌های کلید شده‌اش توپید:

-دو دقیقه ازتون غافل می‌شیم فقط بلدین از زیر کار در برین. بابام پول مفت نداره بده بهتون هی هر هر کر کنین. زود کاراتون انجام بدید الان مهمون ها می‌رسند.

سرم رو پایین انداختم. به زور خودم رو کنترل کردم که تن صدام مثل همیشه آروم باشه:

-چشم عسل خانوم، همه چی آماده است.

-وای به حالتون اگه خطایی ازتون سر بزنه!

از لحن تهدیدآمیز دست‌هام رو مشت کردم و ناخن هام رو به کف دستم محکم فشردم. کاش می‌تونستم فریاد بزنم که خفه بشه ولی نمی‌تونستم...

نمی‌دونم چقدر توی همون حالت بودم که کسی دست مشت شده‌ام رو باز کرد:

-باز کن ببینم! نگاه کن چیکار کردی؟! قرمز شده!

نگاهم رو به کف دستم دوختم که رد ناخن هام بدجوری خودنمایی می‌کرد:

-یکبار شد جوابش رو بدی؟! حالم رو بهم می‌زنی دل‌سا با این سکوت!

سرم رو بالا آوردم که دستمال توی دستش رو محکم روی زمین پرت کرد. با دندون‌های که از حرص می‌فشرد غرید:

-ایش دختری چندش! حیف اسمش! تلخ، زهرمار کمه برایش از دیروز پدرمون در اومده یکسره شستیم و سابیدیم. جونی توی تنمون نمونده به جای خسته نباشید اومده پاچه می‌گیره.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم. حوصله غره زدنش رو نداشتم برای این که ادامه نده:

-بی خیال!

توی صورتم براق شد:

-چی می گی بی خیال! می بینی که وقتی پای مهمونی وسط میاد گیر میده به تو، فکر کردی ندیدم از دیروز که اینجام چقدر سرت داد زده. می دونی چیه؟! چشم نداره ببیننه یکی از خودش خوشگلتره! حسود، حسود...!

#پارت_2

با چهره و تن صدای که ناراحتی رو فریاد می زد، آروم زمزمه کردم:

-میگی چیکار کنم؟! از هر در وارد می شم تا یکم باهام خوب باشه، فایده نداره. شرایطم که می دونی؟! مجبورم کار کنم و به احترام خانوم و آفاست که بهش حرفی نمی زنم وگرنه خودم دلی خوشی ازش ندارم.

اخمی روی ابروهاش گره خورد. در کمال ناباوری سکوت کرد و با همون صورت قرمز شده از حرص بهم چشم دوخته بود. می دونم به خاطر من ناراحت شده اگه غر زدنش و حرص خوردنش رو فاکتور بگیرم دوست خوبی توی این سال ها برام بوده. طاقت دیدنشون توی این حال نداشتم. دستم دور شونه اش حلقه کردم و در حالی که به سمت صندلی گوشه آشپزخونه هدایتش می کردم، گونه اش رو ب.و.سیدم:

-بیا یکم بشین. خسته شدی! زیاد کار کردی اعصابت بهم ریخته.

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت:

-گوش هام مخملی شده، دیدی!؟

با خنده سری تکون دادم که چشم غره ای بهم رفت:

-خوبه والا! بیا دل بسوزن واسه خانوم! گوش درازم کرد.

از تصور حرفش خنده ام شدت گرفت ولی لبم رو به دندون گرفتم تا جلوی خنده ام رو بگیرم و بیشتر از این عصییش نکنم. یکدفعه نیشگونی از بازوم گرفت که از درد و سوزش بازوم صورتم مچاله شد. جیغ خفه ای کشیدم تا لب باز کردم اعتراض کنم. سریع گفت:

-خوب کردم تا تو باشی نخندی.

-دیوونه! دستم درد گرفت.

ازش فاصله گرفتم که مچ دستم رو گرفت. کنجکاو سئوالی پرسید:

-کجا!؟

-میرم لباس هام رو عوض کنم.

توی فکر فرو رفت و یکدفعه دستم رو توی دستش گرفت:

-میگم بیا از لج این تلخک، یکم به خودت برس تا حالش رو امشب اساسی بگیرم.

چشم هام گرد شد. چی می گفت؟! لج هر کسی رو در بیارم ولی عسل محال بود. دستش رو عصبی پس زدم:

-مونا تو امشب یک کاری ندی دستم، ول کنم نیستی!؟

-جون من بیا این کار رو بکن!

با لحن التماس آمیزش، نگاه مضطربم رو به چشم هاش دوختم. حتماً دیوونه شده. بدون این که فرصت فکر کردن بهم بده، سریع گفت:

-جون مونا! یک امشب به حرفم گوش کن، باشه!؟

با این که تردید داشتم ولی بد نمی گفت یکبارم منم حالش رو بگیرم. چی می شه؟! سری تکون دادم که لب هاش به خنده کش اومد:

-خوشگل کن، زود بیا.

به سمت اتاقم که کنار آشپزخونه بود، رفتم. وارد اتاق کوچکم شدم و به سمت کمد قهوه ای رنگم که درست کنار تخت یک نفره ام بود، رفتم. لباس هام رو با فرم مخصوص مهمونی که مانتو، شلوار کرم خوش دوخت و مقنعه قهوه ای بود، عوض کردم.

#پارت_3

دستی به مقنعه ام کشیدم و به طرف آئینه ای که به دیوار نصب کرده بودم، چرخیدم تا مرتبش کنم. حرف مونا به وسوسه ام انداخت. دست بردم رز صورتی رنگم رو برداشتم تا به لب هام نزدیک کردم. خاطره ای توی ذهن یادآوری شد که با ناراحتی رز رو پرت کردم و سریع از اتاق خارج شدم.

«یادمه سال اولی که اومدم اینجا وقتی کمی خاطرم از زندگی ام جمع شده بود توی تولد عسل کمی به خودم رسیدم. در حد ریمل مژه هام، یک رز صورتی کمرنگی روی لب هام. همون شب تولد یکی از فامیل های دوری پدریش که پسر پول دار و جذابی بود ازم خواستگاری کرد ولی به خاطر شرایطم و قلب اسیرم همونجا مخالفت کردم و جواب منفی بهش دادم. اما آخر شب وقتی عسل فهمید اومد توی آشپزخونه یک سیلی محکم به صورتم زد و عصبی بهم توپید:

-دختره ی گدا گشنه توی تولد من واسه خودت تور پهن می کنی؟! اونم کی عرشیا! بیاد تو رو بگیره؟! یک نگاه به خودت کردی تو فقط یه خدمتکار بدبختی...
اون شب این قدر تحقیرم کرد که تا چند روز که یادم می افتاد اشکام سرازیر می شدند. بعد اون جریان رفتارهای عسل بد و بدتر می شد. به خاطر همین دیگه هیچ وقت آرایش نکردم و سعی کردم حتی نگاهم به مهمون هاشون نیفته...»
داخل آشپزخونه شدم کم کم فضا سالن از جمعیت پر می شد. مونا با دیدنم اخمی کرد. می دونم از این که به حرفش نکردم ناراحت شده ولی اون چی می دونست! من هیچ وقت از اون شب براش نگفتم. سینی شربت ها رو به دستم داد. با حرص آشکاری لب زد:
-بفرما برو تا شاهزاده ملک الموت نیومده قبض روحت نکرده!
خدا بهمون خیلی رحم کرده این مونا وقتی که خانوم مهمونی داره برای کمک میاد. اگه همیشه اینجا بود هر روز با عسل گیسو گیسو کشی داشتند.
-عزیزم این قدر حرص نخور پوست صورتت چروک می شه.
از لحن شوخ طبعم چشم غره ای بهم رفت که نیشم رو براش کج کردم. قبل این که عکس العملی نشون بده داخل سالن پذیرایی شدم. به تک تک مهمون ها شربت تعارف کردم. سنگینی نگاهی رو روی خودم حس می کردم ولی سر بلند نکردم تا ببینم کیه!
با شنیدن صدای خنده ای که تو این سال ها مهربونی اش رو برادرانه خرجم کرده. سر بلند نکرده دیگه می شناختمش. عسل که نمی شه یک کلمه باهاش حرف بزنی اما بهنام با هر کلمه که از دهنش بیرون میاد محاله لبخند روی لبش نشینه و نخندی... تفاوت زیادی بین این خواهر و برادر هست که با یک نگاه هم می شه فهمید...
به سمتش رفتم در یک قدمی ایستادم. فقط کمی سرم رو بلند کردم و نگاهم رو بدون این که به مردی کت و شلواری شیک پوشی که کنارش ایستاده بود بیفته، به صورت خندون بهنام دوختم.
لبخند کمرنگی زدم:
-سلام آقا بهنام، بفرمایید!
در حالی که می خندید دو لیوان شربت برداشت:
-سلام دلی!
لیوان شربت رو کمی بالا آورد و با ابروهایش اشاره کرد:
-شربت دلی خوردن داره؟

لبخندم پر رنگ شد که یکی از لیوان‌های شربت رو به طرف همون مرد گرفت:
-بخور امیر جان جیگرت حال کنه.

سرم رو پایین انداختم و قدمی به عقب برداشتم که در جا میخکوب شدم.
-ممنون بهنام جان.

با صدای که شنیدم نفسم تو سینه ام حبس شد. قلبم برای ثانیه ای بی حرکت ماند. باورم نمی شد این صدا رو بعد از پنج سال دوباره دارم می شنوم. شک نداشتم که صدای خودشه تا خواستم سرم رو بلند کنم. کسی از پشت بازوم رو گرفت و به سمت آشپزخونه کشیده می شدم. سینی رو سفت گرفتم و سعی کردم تعادل رو حفظ کنم. با خشم به طرفش برگشتم تا ببینم کیه تا هر چه به دهنم می رسه بارش کنم اما با دیدن صورت عسل که از حرص قرمز شده بود پشیمون لال شدم. با ورودمون به آشپزخونه کمی به جلو پرتم کرد. به سختی خودم نگهداشتم تا نیفتم. با تعجب به طرفش چرخیدم. کاری نکردم! پس چرا باز عصبی شده؟!
با توپی پر غرید:

-اونجا چه غلطی می کردی!؟

مات و مبهوت سینی رو محکم تو دستم فشردم:
-پذیرایی می کردم.

با کف دستش محکم به سینه ام زد که کمی به عقب پرت شدم. جیخ خفه ای کشیدم. با وجود تلاش زیاد سینی همراه چند لیوان شربت از دستم رها شد و با صدای بدی روی زمین افتاد. صدای شکستنش توی فضا پیچید و باعث شد توجه بقیه خدمه ها به ما جلب بشه.
انگشتش رو تهدیدوار به سمتم تگون داد. با لحن عصبی فریاد زد:
-این سری کور خواندی!؟ نمی دارم دور و بر امیر بیلکی.

سر انگشتش سمت خودش گرفت و ادامه داد:

-خودم قلم پات رو می شکنم که توی بدبخت و بیچاره بخوای بهش نزدیک بشی. تا پایان مهمونی حق نداری پات رو از اینجا بیرون بذاری!؟

هنوز گیج و منگ بودم. نتونستم در مقابل رفتار تحقیرآمیزش حرفی بزنم و از خودم دفاع کنم. همیشه این سکوتم باعث می شد تا اون بیشتر بهم زور بگه و آزارم بده .
بعد رو کرد به بقیه خدمه ها کمی صدایش رو بلندتر کرد:

-وای به حال کسی که دلسا رو به بهونه‌ای بیرون بفرسته، خودم همین امشب کاری می‌کنم
اخراج بشه. شنیدن یا تکرار کنم!؟

همه خدمه‌ها ترسیده چشمی گفتند که با قدم‌های بلند و عصبی بیرون رفت.

#پارت_4

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم از خودخواهی و حسادت این دختر خسته شدم. بدون توجه به
نگاه‌های دلسوزانه و پر ترحم خدمه‌ها که روم سنگینی می‌کرد، روی صندلی نشستم. چیزی
واسه کتمان نبود همه می‌دونستن عسل چشم دیدنم رو نداره. نگاهشون آزارم می‌داد. سرم پایین
انداختم. خسته شده بودم دلم می‌خواست به خاطر رفتارهای بد عسل از این خونه برم ولی به
یاد آوری حال مادرم توی دلم آهی کشیدم که مجبورم و باید تحمل کنم.

مونا لیوان آبی به دستم داد. با نگرانی زمزمه کرد:

-باز چی شده؟! این امیر دیگه کیه!؟

مقدار کمی از آب خوردم با صدای خسته آروم لب زدم:

-نمی‌دونم!؟

دستی به صورتم کشیدم و ادامه دادم:

-خسته‌ام! خیلی! این قدر که دلم می‌خواد از اینجا برم یکجای دور.

-می‌دونم بهش فکر نکن. مطمئن باش باز اون بیرون یکی چشمش تو رو گرفته این دختری تلخم
داغ کرده.

حوصله این حرف‌ها رو نداشتم برای این‌که مونا ادامه نده نیم خیز شدم تا لیوان‌های شکسته رو
جمع کنم. با دستش شونه ام رو فشرده و وادارم کرد دوباره بشینم:

-نمی‌خواد خودم جمع شون می‌کنم. یک نفس بگیر بعد برو جای مامانم، کارهات رو با بقیه
تقسیم می‌کنیم.

با دور شدنش کلافه بلند شدم و به سمت صدیقه خانوم رفتم که در حال تزئین سالادا بود. با
دیدنم لبخندی به روم زد:

-بیا مادر بقیه اش رو انجام بده یکسر به غذاها بزنم.

-چشم.

مشغول کار شدم ولی تمام حواسم اون بیرون بود پیش صدای کسی که نمی دونستم خودش بود یا نه... شاید فقط تن صدایش شبیه اونه... این قدر با خاطره اش توی این سالها زندگی کرده بودم که الان گیج شده بودم و قدرت تشخیص نداشتم. اگه خودش باشه چی؟!...
یکباره یأس و ناامیدی توی دلم چنگ انداخت، اگه بر فرض خودش باشه می تونم با این شرایط قدمی جلو بذارم و از حس درونم بهش بگم. آه عمیقی کشیدم نه! نمی تونم، نمی شه. با حالی خرابی که بهم دست داد سعی کردم افکارم رو پس زدم...
بعد از اتمام شام بیشتر مهمون ها در حال رفتن بودند. به سالن غذا خوری رفتیم تا ظرفهای کثیف غذا و میزها رو جمع کنیم. در حال جمع کردن ظرفها بودم که با صدای بهنام به طرفش چرخیدم.

-دلی اینجا یک ساعت ندیدی؟! -

-نه آقا به چشمم نخورده ولی می گردم براتون پیدا می کنم.

در حال گشتن دور اطراف بودم که دوباره همون صدا رو شنیدم، انگار مضطرب و آشفته به نظر می اومد:

-بهنام جان پیدا نشد؟! -

تموم تنم لرزید. قلبم به شدت به تپش افتاد طوری محکم می زد که با استرس دستهای لرزونم رو روی قلبم گذاشتم. چشمهام رو محکم روی هم فشردم دیگه مطمئنم خودش من با یاد این صدا روزهام رو شب کردم.

با باز کردن چشمم متوجه یک شیء که زیر پایه مبل برق می زد شدم. سریع خم شدم و برداشتم با دیدن ساعت خشکم زد. نه این امکان نداره! خدا یعنی ممکنه واقعاً خودش باشه؟! اونم بعد این سالها ...

استرس محکم تر به جونم چنگ انداخت. قدرت روبرو شدن باهاش رو نداشتم. دلم توی این سالها از ظلمی که در حقش کردم بدجوری داغون شده. من خودم به بدترین شکل قلبم رو شکستم. خدا چرا امشب تموم نمی شه؟! -

کلافه و سردرگم خیره ساعت بودم که کسی ساعت رو از میون دستم چنگ زد. با صدای آروم ولی پر خشم زیر گوشم غرید:

-بدون این که برگردی گمشو از اینجا برو بیرون.

با دست به جلو هولم داد. از شوک بیرون اومدم ولی جون کردم تا پاهام به حرکت اومد. انگار صد سال طول کشید تا به آشپزخونه رسیدم.

ولی صداهای رو می شنیدم که قلبم رو مچاله می کرد:

-آقا امیر اینه؟! -

-بیا دیدی پیدا شد، این همه پسر حرص خوردی.

-ممنون عسل خانوم این ساعت برام خیلی با ارزشه.

عسل خنده مستانه ای کرد:

-مالی؟!...!

دیگه صداشون نشنیدم ولی صدای خنده عسل تو گوشم زنگ می خورد و تا ته قلبم رو می سوزند...

دیگه از خستگی نایی برام نمونده بود تمام کارهای تمیز کاری انجام شده بود و بیشتر خدمه ها رفته بودند. همون جا کف آشپزخانه نشستم که کسی با خنده کنارم ولو شد:

-آخیش، به خدا دیگه دست و پاهام از بس کار کردم فلج شده.

لبخندی به روش زدم. خستگی توی صورتش داد می زد. صدیقه خانوم با دیدنمون لبخندی روی لبش نشست:

-پاشین یک چیز بخورین بعد برین بخوابین.

التماس وار خطاب به صدیقه خانوم نالیدم:

-به خدا دیگه نا ندارم یک قاشق بردارم چه برسه یک قاشق پر غذا باشه!

-منم همین طور هلاک شدم، دیگه از جام بلند نمی شم، می خوام همین جا بخوابم. دلستا تو هم بخواب.

سرش رو روی شونه ام گذاشت. صدیقه خانوم دست به کمر شد و چشم غره ای به هر دومون رفت:

-پاشین ببینم تنبلا یه غذا می خواین بخورین.

به زور بلند شدیم کمی غذا خوردیم بعد با مونا به اتاقم رفتیم بدون این که لباس عوض کنیم تا سرمون به بالش رسید به ثانیه نرسید از خستگی خوابمون برد.

#پارت_5

لای پلکام رو باز کردم کش و قوسی به بدنم دادم تا چشمم به ساعت هشت افتاد. جیغی کشیدم و از جام پریدم. با عجله فرم رو در آوردم لباس‌های همیشگی رو که خاکستری رنگ بود پوشیدم. بدون توجه به مونا که خواب بود، از اتاق خارج شدم. با قدم‌های بلند وارد آشپزخونه شدم. با دیدن صدیقه خانوم نفسی از سر آسودگی کشیدم:

-سلام، صبح بخیر.

-سلام دخترم، خوب خوابیدی؟!

-بله، چرا بیدارم نکردین؟!

لبخند مهربونی به صورتم پاشید:

-فعلاً که کسی بیدار نشده، چیدن یک میز صبحونه که زحمتی نداره.

این زن توی این سال‌ها خیلی کمک کرده و خیلی جاها هوام داشته. صورتش رو ب.و.سیدم: -من اگه شما رو نداشتم چیکار می‌کردم؟! با وجودی که مادرم نمی‌شناسم و کنارم نیست ولی با محبتون توی این چند سال احساس می‌کنم که مادرم هنوز کنارم هست. -تو هم مثل مونا برام می‌مونی. این شا... خدا مادرت رو شفا میده.

با تصور چهره مادرم که چقدر دلتنگش لبخند تلخی روی لبم نشست ممنونی زیر لب گفتم. مشغول کارام شدم و هی ذهنم پر می‌کشید به دیشب، اون صدا یعنی خودش بود؟! اون ساعت؟! خیلی شبیه اون ساعتی بود که آخرین کادوی تولدش به آوا دادم. ولی یکباره ته دلم خالی شد به سختی افکارم رو پس زدم. به خودم خیلی وقت پیش قول دادم دیگه بهش فکر نکنم ولی مگه دل بی‌قرارم حالیش می‌شه و بی‌اختیارم فکرم رو درگیر می‌کنه... انگار توی این سال‌ها هر چقدر تلاش کردم فراموش کنم اما نتونستم و بیشتر دلتنگش می‌شدم...

خانوم و آقای تیموری بعد صرف صبحونه روی کاناپه کنار هم نشسته بودند و با محبت خاصی صحبت می‌کردند. خانوم و آقا از خانواده اصل نصب دار و با اصالتی هستند که عاشق همنده همیشه مهربون و خوش گذرون...

به سمتشون رفتم. خانوم با دیدنم لبخندی به روم زد:

-چیزی می‌خوای دلی؟!

از بس بهنام سر به سرم می‌داشت و دلی صدام می‌کرد همه دلی صدام می‌کنن بغیر عسل...

-می‌خواستم ازتون اجازه بگیرم بعد ناهار یک سر به مادرم بزنم.

-می‌توننی بری! این چند وقتم نتونستی به مادرت سر بزنی.

ممنونی زیر لبم گفتم و ازشون دور شدم. از بس خوشحال و دلتنگ مادرم بودم تند تند کارهام رو انجام می‌دادم.

دستی روی شانه ام نشست بعد صدای مضحک مونا رو زیر گوشم شنیدم:

-چیه خبریه؟! نقشه قتل تلخک رو کشیدی؟! منم پایه ام.

لبخندی روی لبم نشست. به طرفش چرخیدم ولی با دیدن لباس‌های تنش لبخندم ماسید.

اومدنش خیلی خوبه اما رفتنش نه... با ناراحتی زمزمه کردم:

-می‌خوای بری!؟

کوله اش رو شونه اش جا به جا کرد:

-نه په می‌خوام پیام، تازه دیرم شده. باید خودم رو زود برسونم به کلاس. استاد این درس خیلی

بداخلاقه. اوف همش گیر می‌ده نمی‌دونی چ...

باز داشت غر می‌زد. سریع بغلش کردم:

-دل‌م برات تنگ می‌شه.

با دست به عقب هولم داد با صدای که موج خنده داشت:

-آه نمیرم که بمیرم. ولم کن دختری چندش.

خندیدم.

-حالا نگفتی چرا خوشحالی کلک!؟

-می‌خوام برم دیدن مادرم .

-اوه بگو نیش تا بناگوش باز شده برای چیه! رفتی سلام منم برسون.

سری تکون دادم که صورتم رو ب.و.سید:

-برم که دیرم می‌شه، خداحافظ.

زیر لب خداحافظی کردم و مشغول بقیه کارم شدم.

#پارت_6

با دیدن آقای همتی نگهبان ورودی آسایشگاه که در حال چرت زدن بود. لبخند شیطونی روی لبم

نشست. سرم رو جلوی پنجره اش که کمی باز بود بردم، دو دستم رو کنار لبم گذاشتم و فریاد

زدم:

-سلام آقای همتی!

با صدای فریادم با وحشت چشم‌هایم رو باز کرد. از ترس هول شده بود و آگه خودش رو با دسته
صندلی نگه نداشته بود حتماً پخش زمین می‌شد.
قهقهه ای زدم در همون حال گفتم:
-خیلی باحال ترسیدین!
صاف نشست در حالی که نفس نفس می‌زد گفتم:
-پدر سوخته زهرم ترکید! جای پدرتم! نمی‌گی سنگ کوپ کنم!؟
با شیطنت ابروی بالا انداختم و با خنده لب زدم:
-خدا نکنه بعد من اون وقت کی رو بترسونم!؟
سری از تأسف تکون داد. با اخمی که روی ابروهایم نشست:
-این سری بترسونیم راحت نمی‌دم!
سرم رو کج کردم با لحن لوسی گفتم:
-دلتون میاد! دختر به این ماهی رو اذیت کنین!
از جا بلند شد و در رو برام باز کرد:
-خوبه حالا شدی ماه! بیا برو سه و چهار روز چشمش به این در خشک شده، زبونم که نداره بگه
زودتر بیای دیدنش.
وارد محوطه شدم:
-مشکل داشتم وگرنه زودتر می‌اومدم.
تا در ورودی آسایشگاه دویدم وقتی داخل سالن شدم پرستارش رو دیدم، لبخندی به روم زد:
-به به خانوم چه عجب اومدی؟
-سلام خانوم رضوانی می‌دونین که اومدم دست خودم نیست. دوست دارم هر روز پیام اینجا
کنارش باشم ولی نمی‌شه.
-نگرانت شدم! همه مون به دیدنت عادت کردیم.
-منم همین طور! حالش چه طوره!؟
-چی بگم مثل همیشه.
آه عمیقی کشیدم و به در اتاقش خیره شدم. تنها آروزم این که یک روزی خوب بشه و دستش رو
بگیرم از اینجا باهم بریم...
با فشرده شدن دستم میون دست‌هایم نگاهم رو به چهره‌ی مهربونش دوختم:

-امیدت به خدا باشه! یک روز خوب می شه، می بینه چه دختر گلی تربیت کرده، ماه! یک خبر خوبم برات دارم!

روزنه امیدی توی دلم روشن شد، تموم حواسم رو به خانوم رضوانی دوختم که با ذوق ادامه داد:
-از دکتر صمدی شنیدم قرار یک دکتر جدید بیاد، میگن کارش خیلی درسته! بیشتر بیمارانش رو درمان کرده و قراره شده مادرت رو درمان کنه.
ناباورانه لب زدم:
-جدی میگن!؟

-آره دختر خوب، الانم بیا برو بی قرار منتظرت نشسته.

چشم هام از ذوق این خبر اشک توش جمع شد، لبخندی عمیقی روی لبم نشست. به سمت اتاقش رفتم در رو آروم باز کردم. با دیدن چشم های قهوه ای درشت و قشنگش که به در خیره بود. لبخندم پررنگتر شد و به سمتش پرواز کردم. خودم رو توی آغوش گرمش انداختم. نفس عمیقی کشیدم که عطر وجودش تموم تنم رو پر کرد و تموم تنشی و اضطرابی که توی این مدت داشتم فروکش کرد:

-سلام قربونت بشم، خوبی؟! ببخش دیر کردم! خانوم مهمونی داشت نمی تونستم زودتر دیدنت بیام.

لبه ی تختش نشستم صورتش رو ب.و.سیدم. از توی کیفم روسری که براش خریده بودم برداشتم و با ذوق نشونش دادم:

-بین چی برات خریدم! همون رنگی که دوست داری. قرمز!

روسریش رو باز کردم و دستی روی موهای کوتاهش که تارهای سفید بین موهای خرمایی اش خودنمایی می کرد کشیدم. آروم آروم براش شونه کردم. آهی عمیقی توی دلم کشیدم که تا ته وجودم رو سوزند. همیشه اون بود که موهام رو شونه می کرد و برام می بافت... روسری روی سرش انداختم و گره زدم. با ذوق نگاهی بهش انداختم هنوزم مثل سابق زیبا بود. -الهی دورت بگردم، چقدر بهت میاد. چه خوشگل شدی!؟

فقط نگاهم می کرد. دیگه عادت کرده بودم به رفتاراش و نگاهش، مثل خودش که قبول کرده تو این پنج سال فقط من به دیدنش میام. بعد از اون اتفاق تلخ شوکه شد و دیگه هیچی یادش نمیاد حتی من! فقط به بودن من عادت کرده.

سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و شروع کردم از روزام و دلتنگی هام، از این که دلم می‌خواست زود حالش خوب بشه و دوباره صدام کنه. دلم برای صدایش و محبتش تنگ شده... گفتم... گفتم تا سبک شدم.

وقتی پیش مادرم آرامش خاصی دارم که حاضر نیستم اون لحظه رو به هیچ چیزی توی دنیا عوض کنم. یادم میره از تنهایی هام و تموم غم و غصه های که مثل طناب سفت دور تنم گره خورده... اصلاً نفهمیدم کی شب شده و باید برگردم...

#پارت_7

از تاکسی پیاده شدم. نگاهم به آسمون افتاد که ماه تو اون سیاهی شب می‌درخشید و ستاره‌ها دورش حلقه شده بودند. آه کشیدم حتی ماه هم تو اون سیاهی تنها نیست برعکس من که توی سیاهی روزگار تنهایی تنهام. با حسرت چشم از ماه گرفتم با خستگی و کوفتگی که توی تنم بود به زور پاهام رو دنبال خودم کشیدم کلید توی قفل چرخوندم وارد خونه شدم. با حالی که داشتم فقط می‌خواستم خودم رو به اتاقم برسونم.

-اوو مادمازل دلی مشرف یاب شدند!

با صدای پر شوق بهنام سرم رو بلند کردم که کنار خانوم روی مبل نشسته بود. برخلاف مسیرم بی حوصله به سمتشون رفتم و سلام کردم.

سری تکون داد و چشمکی بهم زد با همون لحن و لبخندی که همیشه روی لباش جا خوش کرده گفت:

-دلی جان دیشب تو اون شربت که برامون آوردی، چیزی خاصی ریخته بودی؟!

بی حوصله و سردرگم جواب دادم:

-نه آقا! برای چی بد طعم بود؟!

لبخندش پررنگتر شد و با صدای که خنده توش موج می‌زد:

-نه ولی زدی این دوست من رو داغون کردی. حالش خیلی بده! خیلی!

استرس و اضطراب انگار بهم هجوم آورد و گلوم خشک شد. سعی کردم آب دهنم رو قورت بدم تا بتونم چیزی بگم. با نگرانی آشکاری لب زدم:

-به خدا آقا من چیزی توش نریختم از اون شربت همه خوردند!

نکنه اتفاقی براش افتاده؟! با استرسی که به جونم چنگ انداخته بود و بیشتر می‌شد. نگاهم رو بینشون رد و بدل می‌شد.

خانوم در حالی خنده از لبش محو نمی شد گفت:

-دلی جان داره اذیت می کنه!

-عه مامان مزه اش پرید.

بهنام با سر به من اشاره کرد و ادامه داد:

-جان من قیافه اش رو نگاه کن! الان نزدیک بود غش کنه.

-بهنام جان بسه نمی خواد بگی خودم بگم بهتره!

خانوم چشم به من دوخت و ادامه داد:

-امیر دوست بهنام خواسته باهات صحبت کنیم که حضوری ملاقاتی باهات داشته باشه. البته

به عهده خودت گذاشتم. حالا نظرت چیه قبول می کنی؟!

درست شنیدم؟! داشت چی می گفت؟! من برم دیدن امیر؟!

بهنام که دید ماتم برده. تک خنده ای کرد و گفت:

-از دیشب که تو رو دید پس افتاده تا همین الان مخم رو خورده پیام به تو بگم و راضی ات کنم تا

بری باهاش حرف بزنی.

قهقهه ای زد و ادامه داد:

-خیلی هم عجله داره! بیا برو حرف بزنی قافله رو ختم به خیر کن.

ته دلم لرزید. سرم رو پایین انداختم و به زمین چشم دوختم. با توجه به شرایط زندگی ام، مادرم و

این که شاید فقط صدای شبیه اون باشه. با ناراحتی لب زدم:

-از دوستون عذر خواهی کنید، میلی به آشنایی با این آقا رو ندارم. با اجازه؟!

پام رو به عقب برداشتم که برم.

-صبر کن دختر!

با صدای بهنام با تردید ایستادم و سرم رو به طرفش چرخوندم:

-دلی گفته هر طور شده راضی ات کنم وگرنه سرم رو می کنه. نگام کن چه به تنم قشنگ

نشسته. ناز نکن دیگه! میری دیدنش؟!

قبل این که دلم اختیار عqlم رو به دست بگیره سریع گفتم:

-آقا من ناز نمی کنم، من واقعا نمی خوام با این آقا ملاقات کنم.

خانوم مداخله کرد:

-بهنام جان زوری نیست، پا فشاری نکن. دلی تو هم برو استراحت کن.

می خواستم فرار کنم همون طوری که پنج سال پیش رفتم و روی دلم خط کشیدم. به سمت اتاقم رفتم که بهنام دنبال اومد:

-عه دختر کجا میری وایستا؟! تو این یکسال که باهاش آشنا شدم پسر خوبیه، فقط یک جلسه بیا برو ببینش، باشه؟

کاش اصرار نکنه که الان توی برزخی دست و پا می‌زنم که خلاصی ندارم و نخوام داشت. به حالت التماس وار نالیدم:

-آقا بهنام خواهش می‌کنم، نمی‌تونم!

در اتاقم رو باز کردم که دستش روی چارچوب در گذاشت و مانع رفتنم به داخل اتاق شد. با بهت سرم رو به طرفش چرخوندم.

اخم کمرنگی روی ابروهاش نشسته بود. با لحن دلخور و جدی لب زد:

-دلی اصلاً نمی‌فهمت! چرا؟! برام سؤال شده چرا نمی‌ذاری کسی بهت نزدیک بشه؟! تا کی؟! تا کجا!؟

چی بگم؟! از کدوم دردم بگم؟! از عشق یک طرفه یا روزگارم که با غصه هاش سفت گرفتم. سرم ناخودآگاه پایین افتاد و سکوت کردم.

سکوت طولانی ام باعث شد که صدای عصبی‌ش رو زیر گوشم بشنوم:

-نمی‌خواهی چیزی بگی؟! برات مهم نیست به خواسته یک نفر که بهت علاقه مند شده احترام بذاری؟! این قدر سخته برات!؟

ای خدا چرا بسه نمی‌کرد؟! کاش می‌فهمید خودم تو دنیای که برام رقم خورده بود غرق شدم. -باشه دلی خانوم حرف نزن!

با خودم کلنجار می‌رفتم که با صداش، کلافه و پشیمون نگاهی به پشت سرم انداختم. با قدم‌های عصبی ازم دور می‌شد. نفسم رو کلافه بیرون فرستادم فکر نمی‌کردم تا این حد عصبی و ناراحت بشه تا حالا این طوری ندیده بودمش. هیچ وقت خنده از لب هاش جدا نمی‌شد. آخه من چطوری یکی دیگه رو وارد قلب اسیرم کنم!...!

داخل اتاق شدم. لباس هام رو با یک لباس خواب بلندی عوض کردم و موهام که از صبح بسته بود باز کردم.

روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

#پارت_8

اولین چیزی که توی ذهنم نقش بست چشم‌های مشکی بود که روزی آرزوم بود توش غرق بشم. انگار همین الان جلوم نشسته و من توی سیاهی چشم‌هاش گم شدم. قلبم به تپش افتاد، دستم رو روی قلبم گذاشتم هنوزم از یادآوریش جنون وار می‌زنه. مگه می‌تونم فراموش کنم مردی رو که تموم دنیا و زندگی منه... اولین مردی که توی کنج قلبم نشسته و هنوزم همون جاست... مردی که خودش خبر نداره که من رو غرق خودش کرده که حتی نتونستم شهامت به خرج بدم و این حس لعنتی رو فقط یکبار به زبون بیارم و بگم که چقدر دوستش دارم... چقدر بی‌قرار و بی‌تاب وجودشم... نتونستم بهش بگم وقتی می‌بینمت دست و دلم می‌لرزه حتی زمانی که به لبخند کم‌رنگ تو دلم پر می‌کشه و تا آسمون میره... اما حالا توی راهی پا گذاشتم که فقط افسوس و حسرت نداشتنش رو می‌خورم...

افکارم رو پس زدم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم... هیچی...

هنوز چشم‌هام گرم نشده بود که یک دفعه با صدای باز شدن در که محکم به دیوار برخورد کرد تو جام نشستمت. با تعجب به قیافه‌ی عسل که جلوی در ایستاده بود زل زدم. یکبار به چشم‌های قرمز و خیس به سمتم یورش آورد. جیخ خفه‌ای کشیدم و قبل این‌که عکس‌العملی نشون بدم، موهام رو تو دستش گرفتم و محکم با حرص کشیدم.

می‌دونستم عسل بفهمه عصبی می‌شه و اینکارا ازش بعید نیست. به خودم اومدم دستم روی دست‌هاش گذاشتم و سعی کردم دست‌هاش رو باز کنم:

-ولم کن داری موهام رو می‌کنی!

موهام رو بیشتر کشید و با جیخ داد زد:

-کثافت، دختره ی‌گدا گشنه ازم چی می‌خوای؟ چرا گم نمی‌شی از این خونه بری؟! بی‌سر و پای بدبخت، بی‌پدر و مادر...

سرم بدجور درد گرفته بود با شنیدن حرف آخرش دیگه نتونستم تحمل کنم. عصبی شدم با زور دست‌هاش رو باز کردم و هلش دادم که کمی عقب رفت.

دستی به سرم کشیدم و برای اولین بار عصبی تو صورتش تپیدم:

-چییه؟! هر چی کوتاه میام هیچی نمیگم بدتر می‌کنی؟!!

با حرص نگاهی به صورتم انداخت:

-خوبه صدات تو برای من بلند می‌کنی؟!!

دوباره به سمت یورش آورد ولی این سری جلوش وایستادم وقتی دید نمی‌تونه کاری بکنه. موهای خودش رو از حرص کشید روی زمین وسط اتاق نشست. با گریه لب زد:
- تو مثل بختک افتادی تو زندگی ما. اون از مامان، بابا و بقیه که نه انگار تو اینجا چیکاره ای! بهت توجه می‌کنن. هر کی رو هم دوست دارم میاد سراغ تو، اون از عرشیا تا تو رو دید عاشقت شد هنوز که هنوزه حرف تو رو می‌زنه. این هم از امیر که هر کاری کردم یک نگاه به من بندازه حالا چشمش تو رو گرفته.

حالا دلیل حسادت و نفرتش فهمیدم ولی من هیچ وقت کاری نکردم که توجه کسی رو به خودم جلب کنم. دلم برایش سوخت روی پا کنارش نشستم. دستمال کاغذی رو به طرفش گرفتم:
- برای من نه عرشیا نه امیر هیچ کدوم مهم نیستن. موقعیت خودم رو اول می‌سنجم، برای من مادرم از همه مهم تره. به آقا بهنام گفتم نمی‌خوام با این آقا آشنا بشم.
این حرفم رو با قاطعیت زدم تا باور کنه توی زندگی ام فقط مادرم برام ارزش داره.
دستمال رو پس زد و پوزخندی صدا داری زد:

- چه فایده دلشون بردی، نخواستن تو الان برای من فایده ای نداره.
سکوت کردم حرفی برای گفتن نداشتم. اصلاً مهم نبود که قانعش می‌کردم.
کمی تو فکر فرو رفت ولی یک دفعه لبخند پرنگی روی لبش نشست از جاش پرید. بدون توجه به دهن باز از اتاق خارج شد.

پوفی کردم دختره ی حسود باز معلوم نیست می‌خواد چیکار کنه. کمی سرم رو با کف دستم ماساژ دادم و دراز کشیدم. این قدر به خودم، روزگارم فکر کردم که نفهمیدم کی چشم‌هام گرم شد و خوابم برد.

#پارت_9

صبح که از خواب بیدار شدم، سرم درد می‌کرد حالم اصلاً خوب نبود. صدیقه خانوم متوجه حالم شد چند باری ازم خواست برم اتاقم استراحت کنم ولی گفتم خوبم...
دیس برنج رو میز گذاشتم نگاهی به چیدمان کردم همه چی تکمیل بود. با ورودشون سوپ کشیدم و کناری ایستادم.

- دلی بعد اتمام ناهار، میز رو برای دو نفر آماده کن، مهمون داریم!
قبل این که جواب خانوم رو بدم. عسل سریع نگاهی به من انداخت با تعجب گفت:
- مهمون!؟

-بهنام با دوستش امیر.

ته دلم لرزید انگار دست بردار نیست. کلافه نگاهی به عسل انداختم که لبخندی روی لبش نشست:

-مامان پس منتظر بمونیم تا بیان!؟

-بهنام که می شناسی معلوم نیست که کی بیاد.

عسل از حرف خانوم کمی دمق شد، با بی میلی شروع به خوردن کرد.

بعد از اتمام ناهار و خروجشون با عجله میز رو تمیز کردم و دوباره چیدم. می خواستم قبل این که بهنام برسه از اونجا برم.

-دلی تو محشری دختر! چه کردی! جون تو خیلی گرسنه ام بود.

با صدای شاد و بلند بهنام نفسم توی سینه ام حبس شد و لرز خفیفی مثل برق کل تنم رو در بر گرفت. آخرین ظرفی که تو دستم بود رو فشردم. دیر جنبیدم. هول و دستپاچه ظرف رو روی میز گذاشتم. صاف ایستادم و سرم رو تو یقه ام فرو کردم. با صدای لرزون لب زدم:

-سلام آقا بهنام، بفرمائید!

حالا چیکار کنم این قدر استرس داشتم که دست هام می لرزید بهم قفلشون کردم تا متوجه لرزشون نشن. کمی از میز فاصله گرفتم نگاهم رو به زمین دوختم:

-با بنده امری نیست!؟

منتظر جواب بهنام بودم که صدای هول و هراسون عسل رو شنیدم:

-عه اینجای!؟

با دستش بازوم رو کمی فشرد و با لحن عصبی زیر گوشم ادامه داد:

-بیا برو صدیقه خانوم تو آشپزخونه کارت داره !

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم به زور لبخند مصنوعی روی لبش نشست. با نگاهش برام خط و نشون می کشید و به بیرون اشاره می کرد.

خنده مستانه ای کرد و خطاب به اون ها که روبروش بودند ادامه داد:

-خوبین آقا امیر!؟ خیلی خوش اومدین.

-خوبم، ممنون.

با شنیدن دوباره صدایش که فکر می کردم کمی عصبی و خشک بود. پاهای لرزونم رو به سختی به حرکت در آوردم و نفهمیدم چطوری از سالن بیرون زدم... فقط به خاطر خودم رفتم واقعاً

نمی‌تونستم بمونم و قدرت روبرو شدن با مردی که از روی صدایش حس می‌زدم خودش باشه رو نداشتم.

با خروج از سالن غذاخوری نفس حبس شده‌ام رو پر فشار بیرون فرستادم. کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

استرسی که به جونم افتاده بود نمی‌داشت به درستی کارهام رو انجام بدم. در حال تمیز کاری بودم که دوباره سر و کله غسل پیدا شد. کلافه و بی حوصله نگاهش کردم که در یک قدمی ایستاده. از میون دندون‌های که از حرص روی هم می‌سایید توی صورتتم غرید:

-ببین امیر اومده اینجا می‌خواد هر طور شده باهات حرف بزنه. میری تو اتاقت هر چی اصرار کردند بیرون نمی‌ای، فهمیدی چی گفتم؟!

چشم‌هام تو کاسه چرخوندم و با صدای پر حرصی لب زدم:

-بدون این که بهم بگی خودم قصد داشتم همین کارو کنم!

نگاهی تحقیر آمیز به سر و تا پام انداخت، پوزخند حرص داری زد:

-خوبه خودت می‌دونی! پس وای به حالت بفهم رفتی باهات حرف زدی، اون وقت من می‌دونم و تو؟!...!

با حرص سری تکون دادم

که بی خیالم شد و رفت.

این قدر تحت فشار بودم که دلم می‌خواست با تمام توانم جیخ بکشم.

به ناچار بقیه کارهام رو به صدیقه خانوم سپردم، گفتم که حال خوب نیست، می‌خوام کمی استراحت کنم. درمونده از خودم به اتاقم پناه بردم. خودم می‌دونستم چرا به حرفش کردم، علتش غسل نبود در اصل برای این دل بی‌قرار و بی‌تابم بود. می‌ترسیدم بینمیش و خودش باشه و اختیار دلم رو از دست بدم و بیشتر از این داغون تر بشم. در رو قفل کردم همون جا روی زمین سُر خوردم. چشم‌هام پر از اشک شد. حال دلم دگرگون بود توی دلم جنگ به پا بود واسه مردی اگه خودش باشه یه حسی بین داشتن و نداشتنش داشت تموم جونم می‌گرفت... این حس، بدترین حس دنیاست. نه می‌تونم داشته باشم نه می‌تونم از قلبم بیرونش کنم. سرم رو میون دست‌هام فشردم سر دردم بیشتر شده بود. به سختی بلند شدم دو قرص خواب از عسلی تخت برداشتم و خوردم. روی تخت دراز کشیدم چشم‌هام رو از درد بستم. کم کم قرص‌ها اثر کرد و پلک هام روی هم افتاد و غرق خواب شدم.

#پارت_10

با صدای مشت های محکم و پی در پی که به در می خورد. وحشت زده و هراسون از خواب بیدار شدم. اتاق غرق توی تاریکی بود. مگه چند ساعت خوابیدم؟! با عجله قفل در رو باز کردم که با دو جفت چشم نگران و عصبی مواجه شدم. کپ کردم یعنی چی شده؟! صدیقه خانوم نفسی از آسودگی کشید:

-جونم رو به لب رسوندی! چرا در رو قفل کردی؟!
با بهت لب زدم:

-خواب بودم. چیزی شده?!

با صدای عصبی و سرزنش گر خانوم نگاهم رو به صورتش دوختم:
-خواب بودی؟! کارت اصلاً درست نبود. انتظار این رفتار زشت رو ازت نداشتم. همیشه فکر می کردم عاقل تر از این حرفایی ولی امروز با این بی احترامی ات به مهمون این خونه فهمیدم در موردت کامل اشتباه فکر کردم.

وای فهمیدن از عمد این کار رو کردم. سرم رو پایین انداختم و شرم زده لب زدم:
-ببخشید! قصدم بی احترامی نبود.

-ولی بی احترامی کردی! به خاطر این کارت مجبور شدم از طرف تو به امیر قول ملاقات بدم. فردا ساعت هفت آماده باش میاد دنبالت!

نفس تو سینه ام حبس شد. من برم دیدن امیر؟! نه نمی تونم...
قبل این که لب باز کنم و مخالفت کنم. جدی و محکم گفتم:
-همین که گفتم.

بدون این که اجازه حرف زدن بهم بده ازم دور شد.

-آخه دختر من به تو چی بگم؟! این چه کاری بود که کردی؟! بنده خداها چقدر معطل تو شدند.
آقا بهنام خیلی شرمنده دوستش شد.
نالیدم:

-صدیقه خانوم شما دیگه سرزنشم نکنید! یکم بهم حق بدین!
-چه حقی دختر؟! دو کلام حرف می خواسته باهات بزنه.
با حالت زاری زمزمه کردم:

-حالا چیکار کنم?!

شونه ای بالا انداخت:

-دیگه این دفعه نمی تونی روی حرف خانوم نه بیاری.

می دونم اشتباه کردم و صدیقه خانوم درست می گفت این سری از حرف خانوم نمی شد در رفت. دستم رو روی پیشونی کشیدم. وای خدایا حالا باید چیکار کنم؟! چه طوری خانوم رو راضی کنم؟! تا آخر شب چند باری التماس وار خواستم با خانوم حرف بزنم تا منصرفش کنم ولی بی فایده بود اجازه کوچکترین اعتراضی رو بهم نمی داد.

از صبح دقیقه ها و ثانیه ها باهم مسابقه گذاشته بودند. انگار همه با هم لج کرده بودند و استرسم لحظه به لحظه بیشتر می شد. حالم دست خودم نبود از اضطراب مثل دیوونه ها دور خودم چرخ می خوردم .

خانوم بعد ناهار ازم خواست کمی به خودم برسم و برای قرار با امیر آماده باشم... به اتاقم پناه آوردم لبه ی تخت نشستم و به زمین چشم دوختم. ذهنم درگیر بود و با خودم کلنجار می رفتم که با صدای در سرم رو بلند کردم عسل یواشکی داخل شد. با تعجب نگاهش کردم که جلو اومد و کنارم نشست:

-چیزی شده؟!!

نگاهش بین من و در می چرخید با اضطراب زمزمه کرد:

-ساعت چهار به هوای خرید لباس میای میدون دوم. اونجا منتظرم باش میام دنبالت. به کسی هم حرفی نمی زنی، فهمیدی؟!!

نگاهی به صورتش انداختم هیچی این دختر دلنشین نیست مخصوصاً رفتارش که آزار دهنده بود. مشکوک می زد. چشم هام رو ریز کردم:

-اون وقت برای چی؟!!

دستم رو گرفت به گرمی فشرد. دهنم از تعجب باز موند. با لحن مهربونی که تا حالا ازش ندیده بودم لب زد:

-می خوام کمکت کنم برای قرار با امیر بهترین تیپ بزنی، آخه باید در شأنش باشی.

داختم باورش می کردم این عسل می تونه خوب باشه ولی جمله آخرش رو طوری با کنایه زد که اخمی روی ابرو هام نشست. این دختر خوبی نداره چه برسه به مهربونی. انگار خودش فهمید و زودتر گفت:

-چیه به من نمیداد بهت خوبی کنم؟! می‌خوام کمکت کنم.

ماتم برد یعنی واقعاً بی‌خیال امیر شده یا نقشه جدیدی برای تمسخرم کشیده!

گونه‌ام رو ب.و.سید:

-ساعت چهار منتظرتم!

از کارش واقعاً گیج شده بودم اما بالاخره تصمیم گرفتم و لباس پوشیدم. یکجورای کنجکاو شدم ببینم عسل واقعاً چه قصدی داره. از اتاق خارج شدم. نمی‌دونم چرا دلم شور می‌زد و حس بدی داشتم ولی اهمیت ندادم و به سمت کتابخونه رفتم. همیشه این موقعه روز خانوم اونجا بود و کتاب می‌خواند.

تقه ای به در زدم که صداش بلند شد:

-بیا داخل.

در اتاق رو باز کردم که روی کاناپه وسط اتاق نشسته بود. چشم از کتابش گرفت به من چشم دوخت:

-کجا؟!!

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم دلهره ام رو پنهون کنم:

-با اجازه تون می‌خواستم برم خرید؟!!

دو جفت ابروهایش بالا پریدند. عینکش رو کمی پایین داد و با لحن پر تعجبی لب زد:

-چه عجب به فکر افتادی؟! برو ولی سریع برگرد تا قبل هفت اینجا باشی؟

-چشم خانوم.

از خونه بیرون زدم با تاکسی خودم رو به میدون رسوندم.

گوشه ای منتظر عسل شدم تا بعد کلی معطلی بالاخره اومد.

برام بوق زد که سوار ماشینش شدم.

هر دو سکوت کرده بودیم ولی این کنجکاوی نمی‌داشتت آروم باشم بدون این‌که نگاهش کنم

پرسیدم:

-نمی‌خواهی بگی کجا می‌ریم؟!!

-صبر کنی می‌فهمی!

به خیابان‌ها شلوغ شهر زل زدم. تا بالاخره ماشین متوقف شد.

#پارت_11

با تعجب به دور اطراف نگاه کردم:

- برای چی اینجا اومدیم؟!

بدون توجه به سوالم پیاده شد. گیج از کارش پیاده شدم. ساکی رو از صندوق عقب ماشین برداشتم با گفتن دنبالم بیا داخل ترمینال شد. با وجودی که مشکوک می‌زد ولی دنبالش راه افتادم. کنار اتوب. و.سی ایستاد ساک رو به دستم داد و بلیطی رو به طرف گرفت:
- همین الان باید با این اتوب. و.س بری. وقتی رسیدی هماهنگ کردم میان دنبالت تا بیرنت خونه‌ی مادربزرگ دوستم.

از خودم عصبی ام که به همین راحتی گولش رو خوردم. بلیط رو پس زدم و با لحن عصبی توی صورتش تپیدم:

- از اولم می‌دونستم خوبی اونم از تو بعیده.

از میون دندون‌های کلید شده‌اش غرید:

- چه فکر کردی؟!

پوزخند حرص داری زد و ادامه داد:

- یا با پای خودت میری یا به زورم که شده دست بسته خودم می‌برمت تا امیر از فکرت بیاد بیرون. تو نباشی امیر به من علاقه مند می‌شه.

نتونستم احمق بودنش رو تحمل کنم آخه یکی نیست به این بگه یکسال خودت رو گشتی امیر بهت علاقه مند نشده بعد با رفتن من عاشق تو می‌شه. قهقهه عصبی بلندی سر دادم و با اخمی که روی ابرو هام نشست گفتم:

- حالت خوبه؟! کجا برم؟! دردت امیره باشه اصلاً خودم میرم بهش می‌گم نمی‌خوامش. خوبه؟!

صورتش از حرص هر لحظه برافروخته تر می‌شد. با خشم بلیط رو کف دستم گذاشت:

- ببین همین الان با این اتوب. و.س میری و گرنه کاری می‌کنم به غلط کردن بیفتی!

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم:

- نمی‌تونم برم!

در حالی که نگاه پر خشمش توی چشم‌هام می‌چرخوند گفتم:

- نمی‌تونی؟! این همه خانواده‌ام بهت خوبی کردند اگه کمکت نمی‌کردند روزگار تو، مادرت این

نبود! الان وقت جبرانه باید جواب خوبی‌هامون رو پس بدی.

کلافه زمزمه کردم:

-جبران می‌کنم ولی نخواه برم، نمی‌تونم مادرم رو تنها بذارم!
با عصبانیت به بازوم چنگ زد در حالی که از حرص می‌فشرد:
-کاری نکن کاری رو که دوست ندارم انجام بدم، دلم برات می‌سوز...
مکشی کرد حرفش رو خورد انگار از گفتن حرفش تردید داشت ولی ادامه داد:
-اگه بخوای لجبازی کنی و نری. بدون که تا شب کاری می‌کنم اخراجت کنن بعد آدم اجیر می‌کنم که نتونی جای دیگه ای کار پیدا کنی. می‌تونی امتحانش کنی. تازه برات جذابترش می‌کنم
بعد تو می‌رسی به مادرت، اون چی دوست داری بندازنش بیرون؟! آواره می‌شی بدبخت...
با هر حرفش از درون می‌سوختم. درمونده اشک به چشم‌هام هجوم آورد. نگاهم رو ناباوارانه بین چشم‌هاش دو دو می‌زد آخه من چه بدی در حق این دختر کردم که با حرف‌هاش و کارهاش تحقیرم می‌کنه؟!
به سمت اتوب.و.س هولم داد:
-می‌دونی پول چاره سازه؟! حالا هم برو گم شو.
دسته‌ی ساک رو محکم توی دستم فشردم، دلم می‌خواست با همین ساک محکم بزنم توی سرش ولی به خاطر مادرم خودم رو کنترل کردم. با التماس نگاهش کردم شاید منصرف بشه ولی افسوس بی‌مهترتر از اونی هست که فکر می‌کردم.
کلافه می‌گه:
-ببین با اعصابم بازی نکن برو دیگه! نگران مادرتم نباش خودم بهش سر می‌زنم. در ضمن توی ساک همه چی واست گذاشتم سه و چهار ماه که بیشتر نیست!
با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم این واقعا چی فکر کرده؟! چهار ماه که دق می‌کنم. وقتی دید خشکم زده دستم رو گرفت به سمت اتوب.و.س کشید.
پسر جوانی که از در اتوب.و.س آویزون بود داد می‌زد:
-بابلسر کسی نیست! جا نمونی می‌خوایم راه بیفتیم.
عسل دستش رو بلند کرد:
-آقا صبر کن دوستم مسافر این اتوب.و.سه.
پسرجوان نگاهی بهمون انداخت:
-یک دقیقه دیگه خانوم دیر می‌رسیدن، رفته بودیم. بلیط!
عسل بلیط رو به پسر داد.

از جلوی در کنار رفت و نگاهی به صورتم انداخت:
- بیا برو آبجی! وسط سمت راست صندلی خالیه بشین.
نگاه خیس و بارانی ام رو به عسل دوختم که با نیش باز نگاهم می کرد:
- میرم فقط یک مدت کوتاه اونم به خاطر مادرم و خانوم، آقاست نه به خاطر تو. یادت نره قولی
دادی به مادرم سر بزنی! تورو خدا مواظبش باش!؟
با دست به سمت دو پله‌ای در اتوب.و.س هولم داد. ذوق زده لب زد:
- تو برو من همه کار برای مادرت می کنم، هر روز بهش سر می زنم. خوبه!؟
چقدر بده بی پناه و تنها باشی و نتونی به کسی تکیه کنی که پناهت باشه تا کسی بهت زور نگره.
آه خدا چرا من!؟ چرا؟! قلبم درد گرفت دل کندن از این شهر برام سخت تر از جون دادن می مونه.
شهری که به هوای وجود اون نفس می کشم. چه شب‌های این قدر بهش فکر می کردم که شاید
خوابش رو ببینم تا کمی از دلتنگیش دلم آروم بگیره.
نمی دونم ترس بود یا این که توی زندگی من که قرار نیست چیزی درست بشه قبول کردم. اشکم
چکید. با پای بی جونی سوار اتوب.و.س شدم. روی صندلی نشستم که اتوب.و.س حرکت کرد.
چشم هام رو با درد بستم که ذهنم پر کشید به پنج سال قبل...

#پارت_12

فلش بک

پنج سال قبل

با ذوق از در مدرسه بیرون اومدم تا نبینمش آروم نمی شم. تمام وجودم چشم شد و دور اطراف
نگاه کردم.

صدای زیر گوشم پیچید:

-نگردد نیست.

تموم ذوقم پر کشید. با حرص لب زدم:

-کوفت نیست، واسی چی نیومده!؟

دستم رو گرفت و کشید:

-بیا بریم دیوونه، عاشقیتم به درد خودت می خوره.

دنبالش به سمت خونه راه افتادیم که فاصله خیلی کمی با مدرسه داشت. از این که امروز نیومده بود خیلی ناراحت شدم. نفسم رو کلافه بیرون فرستادم که یکدفعه کسی محکم تو سرم زد. می‌دونستم هیچ کسی جز آوا نیست. عصبی به طرفش چرخیدم که دستش هنوز پشت سرم بود.

-چرا می‌زنی؟! سرم درد گرفت.

لبخند دندون نمایی تحویلیم داد:

-مشنگ! این قدر تو داداشم رو دوست داری، اون به تو توجه‌ام می‌کنه؟! تو دانشگاه این قدر دخترهای جور واجور می‌بینی تو دیگه به چشمش نمی‌ای.

با وجودی که حقیقت برام تلخ بود ولی بازم طاقت شنیدنش رو نداشتم که من رو نمی‌خواد. چشم‌هام پر اشک شد. با صدای بغض آلود لب زدم:

-بهم توجه نکنه ولی من دوستش دارم.

صورتش رو جمع کرد:

-ای... اون غد و مغرور دوست داشتنم داره؟!!

-این جوری نگو! امیرسام برای من یک چیز دیگه است.

با حرص کوله اش روی شونه‌اش جا به جا کرد:

-صابونش هنوز به تنت نخوره وگرنه دمت رو می‌ذارم روی کولت فرار می‌کنی.

پشت چشمی نازک کردم:

-خب آقامون خاصه.

چشم غره ای تویی بهم رفت که از حالت قیافه‌اش خندیدم اونم از خنده‌ام خندید. هر دو باهم بی توجه به آدم های دور اطراف مون می‌خندیدیم.

که با داد کسی که قلبم رو زیر رو می‌کرد هر دو خنده‌امون رو جمع کردیم. ترسیده به طرفش برگشتیم تا دیدمش قلبم به تپش افتاد و هیجانی وصف ناپذیر توی وجودم به پا شد. با وجودی که هر روز می‌بینمش ولی انگار هر روز بیشتر از دیروز بی‌قرار اون چشم‌های مشکیش می‌شم. اخم غلیظی روی ابروهایش نشست بود که دلم برای ابهتش لرزید. جلو اومد با صدای بم مردونه اش سر هر دومون فریاد زد:

-مگه صد دفعه بهتون نگفتم تو خیابون نخندیدین؟!!

از دادش خودم رو به آوا چسبوندم که مثل من رنگ صورتش پریده بود. من عاشق همین جذبه و غیرتشم که بدون این که بفهمه داره باهام چیکار می‌کنه بیشتر از قبل عاشقش می‌شم. آوا با تته پته لب زد:

-داداش... به خدا... ن...

عصبی وسط حرفش پرید:

-نمی‌خوای خودت و دل‌سا رو توجیح کنی، راه بیفتین زود باشین.

مثل دو تا دختر خوب سرمون رو پایین انداختیم و کنارش راه افتادیم. گاهی زیر چشمی نگاهش می‌کردم. من به همین فاصله‌ی کمی که بینمون هست، راضی‌ام.

آوا سرش رو جلو آورد آروم زیر گوشم زمزمه کرد:

-بیا عشقت اومد، عشق جونت. دلم خنک شد همچی سرت داد زد که زهرت ترکید.

در حالی که نگاهم به چشم‌هاش می‌دادم لبخندی زدم مثل خودش آروم زمزمه کردم:

-آقامون جذبه داره، فداش بشم عشقم.

با حرص نیشگونی از بازوم گرفت:

-مرض عشقم، یکبار شد ازش طرفداری نکنی!؟

دردم گرفته بود ولی از حرصش لبخند دندون‌نمایی زدم که با حالت قهر روش رو ازم گرفت.

با رسیدن جلوی در خونه‌امون ایستادم سرم رو بالا آوردم هنوز با همون اخم داشت نگاهم می‌کرد.

آب دهنم رو قورت دادم با صدای آرومی خداحافظی کردم.

دستپاچه از نگاهش سریع از توی کوله ام کلید خونه رو در آوردم ولی چون هنوز امیرسام ایستاده

بود. هول شدم. کلید از بین دست‌های لرزونم افتاد. آوا ریز ریز یواشکی بهم می‌خندید.

قبل از این که کلید رو بردارم. امیرسام خم شد کلید رو برداشت. جلو اومد و کنارم ایستاد که باز

این قلبم دیوونگیش رو شروع کرد و محکم خودش به قفسه سینه ام می‌کوبید. در رو برام باز کرد

و کلید رو به طرفم گرفت:

-برو تو.

با دست‌های لرزونم کلید ازش گرفتم. به خاطر ترس از رسوایی سریع پا تند کردم رفتم داخل در

رو محکم به روش بستم.

#پارت_13

تکیه ام رو به در دادم دست سرد و لرزوم رو روی قلبم گذاشتم هنوز تند تند می‌زد. چشم‌هام رو بستم با تصور چهره‌اش بی اختیار لبخندی روی لبم نشست. من به همین که می‌بینمش و صدایش رو می‌شنوم راضی‌ام. برای من بهترین حس دنیاست که خیلی هم شیرین و زیباست. توی حال و هوای عاشقانه خودم غرق بودم که با صدای نگران مامان، هول و دستپاچه چشم‌هام رو باز کردم.

-دلسا چرا اونجا وایستادی!؟

با دیدنش که از پنجره آشپزخونه نگاهم می‌کرد. تکیه ام رو از در برداشتم:

-سلام، هیچی اومدم.

نگاهی به حیاط انداختم دور تا دور پر گل و یک آلاچیق کوچیک که وسط یک محوطه چمن کاری، چند درخت بید و یک استخر بزرگ بود.

با ذوق به حالت دو یک دور کامل دورم استخر چرخیدم و از سنگفرش‌ها وارد خونه شدم و یک راست به آشپزخونه رفتم. مامان کنار گاز ایستاده بود چای می‌ریخت. از وقتی شیرین خدمتکار خونه‌امون به خاطر مریضی شوهرش رفته بود، خودش تنهایی کارای خونه رو انجام می‌داد .

صورتش رو ب.و.سیدم

-نی نی جونم چه طوره؟!!

مامان دستم رو پس زد با اخم و لحن شوخی گفت:

-برو بچه می‌سوزی! بعدشم حال من رو نمی‌پرسی حال این فسقلی رو می‌پرسی!؟

خنده ریزی کردم:

-قربونش بشم کی بیاد یکم فشارش بدم، آخ دلم ضعف رفت.

-خوبه والا کی بچه نوزاد رو فشار میده!؟

با ذوق و خنده گفتم:

-مامان تصور کن سفید و چاق... آخ که از همین الان دلم می‌خواد فقط فشارش بدم و ب.و.سش کنم.

از ذوقم گونه مامان رو محکم ب.و.س کردم.

دستی به گونه‌اش کشید:

-لازم نکرده بچه ام رو یک ثانیه دست تو نمی‌دم.

اعتراض وار صدایش کردم:

-مامان! تازه می خوام یکم بزرگتر شد بریم توی استخر، شنا و آب بازی... خلاصه چه حالی کنیم دوتایی.

سینی چای رو روی میز گذاشت:

-به جای خیال بافی بیا برو لباس هات رو عوض کن، بیا ناهار بخوریم.

-مگه بابا نمیاد!

روی صندلی می شینه:

-نه کار داره، دیرتر میاد.

چشم هام ریز کردم با لحن مشکوکی لب زدم:

-مامان دقت کردی بابا یک چند وقته مشکوک می زنه؟! دیر میاد زود میره، بوی هو نمیاد؟! چشم غره ای بهم رفت:

-بچه خجالت بکش! بابات هر کاری می کنه برای رفا و آرامش ماست.

روبه روش روی صندلی می شینم:

-پس چیکار می کنه که ظهر برای ناهار هم خونه نمیاد?! کلافه می گه:

-چقدر تو فضول شدی، بچه!

-مامان بگو دیگه؟! بابات با یکی از دوستاش می خواد کارگاه تراشکاریش رو گسترش بده. شاید مجبور شیم خونه رو بفروشیم، بریم یکجا دیگه.

قلبم از جا کند شد. از اینجا بریم؟! دور بشم از امیرسام... محاله من میمیرم! با لحن عصبی غریدم:

-چی میگی مامان؟! خونه رو چرا می خواین بفروشین؟! اصلاً مدرسه ام چی می شه؟! وای این جووری آوا رو هم نمی تونم ببینم. من نمیایم، هر جا می خواین خودتون برین.

بخض سنگینی توی گلوم نشست که نتونستم کنترلش کنم. سریع شکست و اشکام روی گونه هام روان شد.

خودش رو جلو کشید و با پاک کردن اشکام، با لحن غمگین زمزمه کرد:

- عزیز دلم گریه نکن! منم مثل تو راضی به فروش خونه نیستم اما وقتی خوشحالی پدرت رو برای این کار دیدم مخالفتی نکردم. شایدم یکم سختی بکشیم اما فقط ازت می‌خوام یک مدت کوتاه تحمل کنی. پدرت قول داده با رو به راه شدن کارش دوباره توی همین محله خونه بخره. با وجودی که خیلی برام سخت و دردآور بود ولی سری تکون دادم. من این خونه رو که یادگار آقاجون بود خیلی دوست دارم. وقتی چهار سال پیش فوت کرد. بابا این خونه رو به‌عنوان سهم ارثش برداشت و بقیه زمین و ملک های دیگه رو که با قیمت خونه برابری داشت رو به‌عمو کوچیکم داد. البته عمو هم ناراضی بود و از همون زمان ارتباطش رو باهامون قطع کرد. بابا خونه‌ای که داشتیم رو فروخت و به خونه‌ی آقاجون اسباب کشی کردیم. با پول خونه‌ی قبلی یک مغازه کوچیک خرید و کارگاه تراشکاری برای خودش دست و پا کرد. از همون موقعه که اومدیم توی این محله با آوا توی مدرسه آشنا شدم و بعد فهمیدم که چند تا خونه با ما بیشتر فاصله ندارند. یکروز که منتظر اومدن آوا بودم که باهم مدرسه بریم همراه امیرسام اومد تا چشم توی چشم‌های مشکیش افتاد. دلم لرزید و همونجا توی سیاهی چشمش غرق شدم...

#پارت_14

کلافه و بی حوصله کوله‌ام رو روی شونه ام جا به جا کردم و به در خونه‌شون چشم دوختم. بغضی که از دیروز توی گلویم لانه کرده بود دوباره شکست و آروم قطره‌های اشک از روی گونه‌هام سر می‌خوردند. با باز شدن در سریع اشکام رو پاک کردم. آوا با دو خودش رو بهم رسوند:

-سلام عشقم! خیلی معطل شدی!؟

با صدای خفه و غمگینی لب زدم:

-سلام، نه.

با کف دستش ضربی به بازوم زد:

-جمع کن خودت رو، هنوز از دیروز ناراحتی!؟ بابا عشقته، جذبه داره، امیرسام جونی ت که.

با شنیدن حرف هاش نتونستم خودم کنترل کنم و با صدای بلندی گریه کردم. قطره درشت اشکی که پشت سر هم می‌ریخت با درد بود.

آوا دستپاچه رو به روم ایستاد و دستم رو گرفت:

-دلسا غلط کردم گریه نکن! به خدا امیرسام می‌شناسی که غیرتیه و زود عصبی می‌شه. تا حالا

چه قدر به خاطر خندیدنمون تو کوچه دعوامون کرده!؟

بدون توجه به حرفش با صدای دو رگه ای بریده بریده لب زدم:

-بابام می‌خواد خونه رو بفروشه و از اینجا می‌خوایم بریم.

-چی؟!

بدون توجه به دادش ادامه دادم:

-من نمی‌خوام از اینجا برم این‌طوری دیگه نمی‌تونم امیرسام و تو رو ببینم.

آوایم مثل من غمگین شد تا مدرسه دیگه حرفی نزدیم. از کلاس و درس هیچی نفهمیدم تا زنگ آخر غصه خوردم و آه کشیدم.

از مدرسه که بیرون اومدم چشمم تو چشم‌های مشکی که بی تابشم افتاد. اشک با سرعت تو چشم‌هام حلقه شد و بغض سنگینی به گلویم محکم چنگ زد. چه طوری می‌تونم ازت دور بشم؟! چطور برم وقتی دلم اینجا گیر کرده؟!

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم بغضم رو قورتش بدم و به زور با صدای خفه ای سلام کردم. -سلام داداش.

-سلام. دل‌سا چیزی شده؟!

از صدای متعجبش بی اختیار لبخند تلخی روی لبم نشست:

-چیز مهمی نیست.

-پس چی شده؟! به خاطر دیروزه؟!

سرم رو بالا آوردم که قطره اشک سمجی از گوشه ی چشم چکید. سریع هول دستی زیر چشم کشیدم:

-نه اصلاً.

با حالت خاص و عجیبی تو چشم‌هام نگاه می‌کرد. نگاه نکن این قلبم دیوونه است زیر نگاه سوزان تو تحمل نداره دیوونگی می‌کنه.

در حالی که چشمم ازم نمی‌گرفت با تردید سکوت کرد. انگار فهمیده بود دارم یک چیزی رو ازش پنهون می‌کنم. تا خونه سکوت عجیبی بینمون حکم فرما بود.

بعد از خداحافظی در رو باز کردم با چیزی که دیدم قلبم برای ثانیه ای از حرکت ایستاد. نفهمیدم چطوری با دیدن جعبه های بسته شده وسایل خونه داخل شدم. وضعیت داخل بدتر بود نسبتاً خالی و دو زنی که در حال جمع کردند الباقی وسایل بودند.

-مامان، مامان!

با صدای عصبی و بلندم هراسون از اتاقم بیرون اومد:
-چی شده؟!

با دست به جعبه های بسته شده اشاره کردم:
-اینا چیه؟!

دستش رو روی قلبش گذاشت و نفسش رو پر فشار بیرون فرستاد:
-ترسیدم دختر! چه خبرته؟ داریم اسباب کشی می کنیم بریم خونه ی جدید.
ناباورانه نگاهش کردم. نالیدم:
-مامان الان؟!

-وا مگه چی شده؟! خودمم همین دیشب از بابات شنیدم. بیا برو اتاق فقط کتاب هات مونده
جمع کن. بعدازظهر می خوایم بریم.
قلبم خالی شد. پاهام رو محکم به زمین کوبیدم:
-من نمیام.

دستی روی شکم بر آمده اش کشید:
-دورت بگردم. گفتم بهت که فعلاً مجبوریم. بیا برو اذیتم نکن از صبح با این وضع هلاک شدم.
به سمت اتاقم پا تند کردم در همون حال گفتم:
-حالا کجا می خوایم بریم?!
-خونه ی دوستشه! بابات گفته فعلاً یک سالی اونجایم بعد جا به جا می شم.
با قلبی پاره پاره داخل اتاق شدم.

#پارت_15

جعبه رو توی دستم رو محکم فشردم چقدر اون روزی که این ساعت رو می خواستم بخرم وسواس
به خرج دادم که شیک و قشنگ باشه. با صدای شاد آوا که توی آیفون پیچید به خودم اومدم:
-دیر اومدی لیلی، مجنون تا شب کلاس داره!
قلبم فشرده شده با صدای خفه از بغض زمزمه کردم:
-بیا دم در.
-باشه اومدم.

با تیکی در باز شد. داخل حیاط شون شدم که بزرگتر و شیکتر از خونه‌ی ما بود. آوا با دیدنم با دو به سمتم اومد. قبل این که حرفی بزنه خودم رو با گریه تو بغلش انداختم. آوا هی می گفت چی شده؟! چرا گریه می کنی؟! ولی گریه امونم نمی داد حرفی بزنم.

بعد کلی گریه ازش فاصله گرفتم و با صدای که از شدت گریه می لرزید به حرف اومدم:

-آوا داریم می ریم. بابا خونه رو فروخته.

با چشم های خیس متعجب نگاهم کرد:

-جدی میگی؟ چه زود!

جعبه رو به طرفش گرفتم:

-چند روز دیگه تولد امیرسام، این رو از طرف من بهش بده و تبریک بگو.

لبخندی تلخی زد:

-دیوونه مگه می خوای بری دیگه نیای؟ نگه می دارم وقتی جابه جا شدین خودت بیا بهش بده.

-فعلاً نمی دونم کجا داریم میریم.

-حالا چی خریدی واسه عشقت!؟

-ساعت.

-کولاک کردی براش!؟

-اگه خوش بیاد.

-غلط کرده به زور به دستش می بندم.

لبخند تلخ و کمرنگی روی لبم نشست. بغلش کردم و صورتش رو ب.و.سیدم:

-دلم برات خیلی تنگ می شه.

گونه ام رو ب.و.سید:

-منم همین طور.

-باید برم، بیرون مامان و بابا منتظرم هستن!

-بهم زنگ بزن بگو کجا رفتین!؟

-باشه.

عقب گرد کردم. نگاهم رو دور تا دور خونه اشون چرخوندم. تک تک خاطراتی که از امیرسام داشتم یکباره توی ذهنم نقش بست و قلبم رو فشرد. طاقت بیشتر موندن رو نداشتم به سختی دستم رو بالا آوردم و توی هوا به نشونه ی خداحافظی تکون دادم. حس بدی بهم دست داد و

چیزی محکم به دلم چنگ انداخت. دوباره بغضم شکست و اشکام پایین ریختن. پاهام یاریم نمی کردند که از اونجا برم ولی به هر زوری بود دنبال خودم کشیدم. هنوز باورم نمی شد به این زودی همه چی دست به دست شد تا از اینجا بریم. از جایی که دلم بارها لرزید. خیلی سخته حتی تحمل این دوری از همین الان داره از پا درم میاره.

هنوز به در نرسیده بودم که بی اختیار برگشتم. آوا هنوز همونجا وسط حیاط با چشم‌های خیس ایستاده بود. با صدای لرزون از گریه بلند گفتم:

-به امیرسام بگو خیلی دوستش دارم، عاشقشم.

تک خنده تلخی میون گریه زد:

-میگم ها... بعد نیای بگی چرا گفتمی!؟

نمی دونم چرا می خواستم از حسی که درونم بود با خبر باشه. شاید می ترسیدم از این فاصله... اما نمی دونستم این فاصله طوفانی به پا می کنه که...

#پارت_16

دو هفته ای از اومدنمون به خونه‌ی جدید می گذره. باورم نمی شد بابا ما رو به محله‌ی پایین شهر آورده بود. اون روز من و مادرم از دیدن خونه وا رفتیم. یک خونه کوچیک خیلی قدیمی که به زور یک تخته فرش توی حالش پهن کردیم. اون خونه کجا این خونه کجا؟! بیشتر وسایل هامون تو خونه جا نشد. به خاطر همین گوشه‌ی حیاط گذاشتیم.

فردای اون روز بابا پرونده ام رو از مدرسه قبلی گرفت تو مدرسه جدید ثبت نام کرد. اولش قبول نمی کردند چون کمتر از دو ماه دیگه به پایان سال تحصیلی نمونده بود ولی با اصرار و این که شاگرد ممتاز بودم قبول کردند.

روزها و شب هام به سختی می گذشت. دلم بدجور دلتنگ آوا و امیرسام بود اما مجبوری حجم این دلتنگی رو تحمل می کردم.

توی این یک و دو روز اخیرم رفتارهای مامان و بابا عجیب و غریب شده بود. یواشکی دم گوش هم پیچ می کردند و کلافه، مضطرب به نظر می رسیدند. از مامان چند باری پرسیدم چیزی شده ولی هر بار می گفت نه، چیز مهمی نیست. ولی نگران بودم، خیلی...

بعد از مدرسه تصمیم گرفتم هر طور شده به آوا زنگ بزنم هفته قبل از مغازه سوپر مارکتی یک کارت تلفن خریدم. دو باری زنگ زدم ولی کسی جواب تلفن رو نداد.

شماره خونه اشون رو گرفتم. زیر لب خدا خدا می کردم که کسی تلفن رو جواب بده. بعد بوق پنجم صدای کسی توی گوشه پیچید که تموم تنم از هیجان خفیف لرزید و قلب بی قرارم به شدت به طیش افتاد.

انگار یکی دهنم رو قفل زده بود و نمی تونستم حرف بزنم.

-الو! چرا حرف نمی زنی؟! -

ترس از قطع کردن با جون کندن زبانم رو حرکت دادم. با صدای لرزون کلمات از دهنم خارج شد:

-سلام، دلسام!

-دلسا تویی؟! معلوم هست کجایی دختر خوب؟! -

از صدای ذوق زده اش بی اختیار لبخندی روی لبم نشست. می خواستم بهش بگم چقدر

دوستش دارم ولی خجالت کشیدم. بدون توجه به حرفش:

-آوا نیست؟ -

-شیفت ظهر بوده، رفته مدرسه.

-بهش بگین دوباره زنگ می زنم.

-حتماً بهش میگم.

با وجودی که دلم پر می کشید بیشتر باهاش حرف بزنم ولی خجالتم نداشت. با میلی گفتم:

-سلام برسونید، خداحافظ.

صدای نشنیدم ولی صدای نفس هاش رو می شنیدم انگار صاف تو صورتم می خوردند. قلبم جنون

گرفته بود و دیوانه وار خودش رو به قفسه سینه ام می زد. منتظر شدم تا بالاخره صدایش تو گوشه

پیچید:

-دلسا خوشحال شدم صدات رو شنیدم. من... من...

حس خوبی زیر پوستم دوید و منتظر بقیه حرفش شدم. اما یکدفعه حرفش رو خورد با مکث

کوتاهی ادامه داد:

-خداحافظ.

با صدای بوق متعدد متعجب گوشه توی کف دستم عرق کرده ام فشردم. چی می خواست

بگه؟! چرا تردید داشت برای گفتنش?! -

با صدای کلیدی که به شیشه باجه تلفن خورد و پشت بندش صدای عصبی مردی از فکر بیرون

اومدم:

- دختر خانوم تلفنت تموم شده؟! بیا برو می خوام زنگ بزنم.
به خودم اومدم و گوشی رو گذاشتم. زیر لب عذرخواهی کردم و با برداشتن کارت از کیوسک تلفن فاصله گرفتم. با یادآوری صدای امیرسام لبخندی زدم و تا خونه تو پوست خودم نمی گنجیدم. از شوق بال در آورده بودم و توی آسمون پرواز می کردم. انگار نه انگار تا قبل این که صدای تو بشنوم خیلی دلتنگش بودم.
تا داخل خونه شدم با دیدن مامان که گوشه ی دیوار نشسته بود و گریه می کرد. تمام خوشحالیم پر کشید و جاش رو به نگرانی داد. جلو رفتم و کنارش رو زانو نشستم:
- مامان چی شده؟! حالت خوبه؟!
با دیدن من سریع دستی زیر چشم هاش کشید و لبخندی مصنوعی زد:
- کی اومدی؟
- همین الان.
با کمک دیوار بلند شد به سمت آشپزخونه رفت. نگرانش شدم و دنبالش رفتم:
- مامان چرا گریه می کردی؟!
لبخند تلخی زد که منم حسش کردم:
- از تنهایی و بی کسی! امروزم یکم کار کردم کمرم درد گرفته بود. با خودم می گفتم اگه خانواده داشتم حتماً یکی می اومد بهم کمک می کرد.
قلبم به درد اومد. مامانم یک دختر پرورشگاه بود که بابام عاشق می شه و باهاش ازدواج می کنه. ولی الان قضیه تنهائیش نبود یه چیز دیگه بود که ازم مخفی می کردند:
- قضیه یک چیزی دیگه است، نمی خوام بهم بگین!؟
- نه دخترم چیزی نیست! الکی نگران شدی! تو الان باید به فکر درس و مشقت باشی.
با وجودی که قانع نشدم ولی کوتاه اومدم شاید یک چیزی باشه که نخوان من بدونم.
لباس هام رو با لباس های خونگی ام عوض کردم. با مامان تنهای ناهار خوردیم. دلم خیلی گرفت هیچ وقت بدون بابا غذا نمی خوردیم. اما از وقتی بابا تصمیم گرفته با این دوستش شریک بشه دیر میاد خونه و نمی بینمش. همش درگیر کار جدیدشه، با خودش نمی گه دخترم دلش برام تنگ می شه. قبلاً خونه امون پر بود از خنده هامون ولی الان حتی نیست که نگاهش کنم...
تا شب چشمم به در بود تا بیاد ببینمش ولی نیومد. این قدر خیره به در موندم تا نفهمیدم کی چشم هام گرم شد و خوابم برد.

#پارت_17

با صدای جیخ دلخراشی از خواب پریدم با گیجی تو جام نشستم. چشمم به مامان افتاد که بالای سر بابا نشستته بود و محکم تکونش می داد. تموم صورتش از اشک خیس بود با لب های که می لرزید:

-ابراهیم! تورو خدا چشمهات رو باز کن! ابراهیم! منو ببین! خدا چه خاکی به سرم بریزم؟! با وحشت و ترس به بابا نگاه کردم که چشمههاش بسته بود و به سختی نفس می کشید. صورت کبود شده اش رو از درد جمع کرده بود و دستش رو روی قفسه سینه اش چنگ می زد.

با جون کندن و صدای که می لرزید:

-مامان، بابا؟!!

مامان نگاهی بهم کرد و با جیخ:

-برو به اصغر آقا بگو بیاد، زود باش!

این قدر هول کردم وقتی بلند شدم پام به پتو گیر کرد محکم با صورت زمین خوردم. دردم گرفت ولی حال بابا برام تلنگری شد که اشکم بباره. با عجله مانتوم رو بدون بستن دکمه هاش تنم کردم و شالی روی سرم انداختم. پا برهنه از خونه خارج شدم و به سمت خونه ی اصغر آقا، همسایه روبروی امون که از لحظه اسباب کشی با خودش و خانومش نرگس آشنا شدیم که تنها زندگی می کنن دویدم. بدون توجه به نیمه های شب مشتش های محکمی به درشون زدم. با جیخ و گریه:

-اصغر آقا پاشو! بابام! تورو خدا بیدار شین!

در باز شد و اصغر آقا با چشم های خمار از خواب با نگرانی توی صورت خیسم نگاه کرد:

-چه خبرته دختر؟! چی شده؟!!

دستش رو گرفتم و به سمت خونه کشیدم:

-اصغر آقا بدو بابام.

اصغر آقا با دیدن بابا سریع دست انداخت زیر بازوش به هر زوری بود بابا رو سوار ماشین کرد با سرعت به سمت بیمارستان حرکت کرد.

چشمه ی اشکم خشک نمی شد خیلی نگران و وضعیت بابام بودم که با رسیدنمون به بیمارستان سریع به اتاق عمل بردنش. مامان هم حالش از من بدتر بود گریه و ناله می کرد. بهش حق می دادم تنها کسی که پشت و پناهنش توی این دنیا بود الان داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد. اصغر آقا و نرگس خانوم لحظه ای ترکمون نکردند و کنارمون موندن.

نمی‌دونم چقدر منتظر بودیم که در اتاق عمل باز شد و پرستاری بیرون اومد:
-همراه مریضی که سخته کرده!؟

همه مضطرب به سمتش دویدیم. نگاهش رو به صورت‌های نگران و پریشونمون داد که جون دادم تا لب باز کرد:

-دکتر تمام تلاش رو کرد متأسفانه قلب مریض طاقت نیاورد. فوت شدند. تسلیت می‌گم.
با شنیدن حرفش قلبم خالی شد. اشکام با سرعت از چشم‌هام باریدن. یکباره تموم تنم سنگین شد که لیز خوردم و روی زمین افتادم. چی شد؟! فوت شد؟! بابام رفت. دیگه ندارمش؟! نه نمی‌تونم باور کنم که دیگه نیست؟! دیگه نیست که بغلم کنه؟! دیگه نیست که دستش رو نوازش وار روی موهام بکشه، بگه تو دلیل زندگی منی؟! دیگه نیست که بهم لبخند بزنه بگه دختر بابا غصه نخوره بابات مثل یک کوه پشت ایستاده!؟

هق زدم و تمام خاطره هام و لحظه های که با بابا داشتم مثل یک فیلم از جلوی چشمم گذاشتن. زار و ضجه زدم. بابا حالا که نیستی من به کدوم کوه تکیه کنم. من که هنوز از محبتت سیراب نشدم. یعنی باور کنم که دیگه نیستی؟! باور کنم تو این سن یتیم شدم یک دختر شانزده ساله...

#پارت_18

اصغر آقا وقتی فهمید ما کسی رو نداریم خودش کارهای بیمارستان و دفن بابا رو انجام داد. سر خاک فقط چند تا از همسایه ها بودند. وقتی جسمش رو به خاک سپردند انگار یه چیزی از وجودم کنده شد. با مرگش قلبم که هیچی تموم دنیا خالی شد. چقدر سخت بود ندیدن و نبودنش توی زندگی‌ام که الان باید بالای سر قبرش بایستم. پاهام بی حس شدند و با زانوهایم کنار قبر خاکی و سرد فرود اومدم. اشکام تمومی نداشت. هنوزم توی باورم نمی‌گنجید که دیگه نیست. نمی‌خوام و نمی‌تونم توی باورم قبول کنم که رفته و تنهامون گذاشته. چنگ زدم به خاک و زار و ضجه زدم واسه پدری که عاشقانه دوستش داشتم ...

پدر اسمت همیشه روی لبه‌ه‌است

پدر مهرت همیشه توی دل‌ه‌است

پدر دفتر شعرت توی طاقچه

تنها آرامش قلبم تو شب‌ه‌است

پدر یادم نمیره مهربونی ت

پدر یادم نمیره همزبونی ت
پدر وقتی که رفتی من شکستم
پدر حرف همه ست حرف جوونی
پدر پشتم شکست از رفتن تو
پدر شادی تموم شد تو غم تو
پدر کو اون همه حرفات کجا رفت
همه رفتن بعد از رفتن تو
پدر تنها شدم، تنهایی سخته
پدر تنهایی هم از دست بخته
دلَم از دست بختم گله داره
چرا اون مثل یه تیکه سنگ سخته
بعد رفتن پدر زندگی مون مُرد
نور قلب من به خاموشی سپرد
بعد رفتنت پدر هستی من سر به جاده های بی کس سپرد
بخواب آروم بخواب که وقت خوابه ای پدرجون
بخواب که دیدنت دیگه سرابه ای پدرجون
(علیرضا روزگار_ پدر)

تو حال زار و داغون خودم بودم که کسی کنارم روی خاک قبر افتاد.

سرم رو با تعجب بلند کردم با دیدن چشم‌های بسته و تن بی حرکت مادرم، نفسم رفت. با دست‌های که می‌لرزید وحشت زده بغلش کردم و هیستریک جیخ کشیدم. ترس از دست دادن یکی دیگه از عزیزهام لرز به جونم انداخته بود. حالم دست خودم نبود نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم.

نرگس خانوم به زور من رو از مادرم جدا کرد:

-آروم باش، حتماً فشارش افتاده.

چند ضربه به صورتش زد اما مادرم به هوش نیومد. با جاری شدن خون از زیر پاش دوباره وحشت زده با ترس جیخ کشیدم. نرگس خانوم مونده بود من رو آروم کنه یا به مادرم کمک کنه. با کمک بقیه با عجله به بیمارستان رفتیم. با دیدن وضعیت مادرم سریع به اتاق عمل بردنش.

بعد چند ساعت انتظار که مُردم و زنده شدم بالاخره در اتاق عمل باز شد. با بیرون اومدن دکتر سریع به سمتش دویدم.

-خانوم دکتر، مادرم حالش خوبه؟! -

ماسک روی صورتش رو پایین کشید و با نگرانی توی چشم‌هام نگاه کرد. جونم به لبم رسید تا حرف زد:

-وضعیت جسمی مادرت فعلاً خوبه اما به خاطر شوک عصبی که بهش وارد شده متأسفانه بچه رو تونستیم نجات بدیم.

با شنیدن این خبر وا رفتم. مونده بودم از کدوم درد اشک بریزم و بنالم، مادرم یا از مرگ برادرم که خیلی چشم انتظارش بودم. الان اونم دیگه نیست. پاهام دوباره بی حس شدن در حال افتادن بودم که دستی زیر بغلم گرفت:

-دلسا، مادر چی شدی؟! -

نگاه خیسیم رو به چشم‌های نرگس خانوم دوختم:

-اونم رفت!

سرم رو شونه اش گذاشت:

-غصه نخور دخترم، همچی درست می‌شه.

دلم می‌خواست فریاد بزنم چطوری غصه نخورم؟! بدبخت تر از منم کسی هست؟! یتیم تر از من کسی هم هست؟!...

زار زدم به حال خودم ولی یکباره با تصویر چهره مادرم که اونم مثل من تنها بزرگ شده و تنهایی با تکیه به خودش غم و غصه هاش رو به دوش کشیده. یکباره تصمیم گرفتم منم باید مثل اون محکم و قوی باشم. من هنوز مادرم رو دارم...

#پارت_19

نزدیک یک ماه از اون روز که غصه‌ها به سمتم هجوم آوردند می‌گذره. مرگ بابا، حال روز مادرم و شرایط روحیش که روز به روز بدتر می‌شد. برادری که فکر می‌کردم چهارماه دیگه به دنیا میاد و خونه امون رو گرم می‌کنه ولی الان تنهایی و غصه دامن زده تو خونه امون و تنها دستم رو سفت گرفته و به زور دنبال غصه‌ها می‌کشه و می‌گه باید بیای...

از روزی که مامانم مرخص شده نه حرف می‌زنه نه گریه می‌کنه حتی غذا هم نمی‌خوره گاهی با نرگس خانوم به زور بهش غذا می‌دیم. انگار که توی دنیای دیگه ای سیر می‌کنه. یه پیله دور خودش بسته حتی من رو نمی‌بینه که دارم کنارش از غصه دق می‌کنم و ذره ذره آب می‌شم. بدتر این که تازگی ها گاهی گوشه ی دیوار تو خودش جمع می‌شه و یواشکی با خودش حرف می‌زنه، می‌خنده و گاهی گریه می‌کنه. چند باری خواستم بهش نزدیک بشم که با نگاه وحشت زده اش پیشمون شدم. بعضی وقت ها می‌ترسم حتی بهش دست بزنم. یکبار که خودم رو با گریه تو بغلش انداختم بهش گفتم به خاطر من خوب شو! با ترس و جیغ من رو از خودش جدا کرد. روز به روز حالش بدتر می‌شد نه می‌دیدم، نه صدام رو می‌شنید و این وسط منم روز به روز پژمرده تر می‌شدم. این قدر ناتوان بودم که نمی‌تونستم کاری براش انجام بدم.

با نرگس خانوم مادرم رو دکتر بردیم. دکتر وقتی مامان رو معاینه کرد ازم پرسید قبلاً مادرم رو تو این وضعیت دیدم یا حادثه بدی اتفاق براش افتاده یا نه؟!

گفتم تا حالا رفتار این جورى ازش ندیدم ولی وقتی شش سالم بوده برادر هشت ماه ام با نون خفه شده و مُرده. من چیزی زیادی یادم نمیاد. دکتر با شنیدن حرفم گفت که امکانش هست بیماریش ضمیمه قبلی داشته و حالا با یک اتفاق تلخ دوباره برگشته ولی این سری با حالت بدتری خودش رو نشون داده. باید بستری بشه وگرنه وضعیتش وخیم تر از این می‌شه.

از اون روز به بعد مدرسه هم که دست و پا شکسته می‌رفتم دیگه نرفتم. این قدر غم و غصه روی دلم سنگین بود که درس خواندن و آرزو هام برام دیگه مهم نبود. یک پام سر قبر پدرم بود از درد فراق نبودنش اشک می‌ریختم یا بیمارستان به مادرم سر می‌زدم که به خاطر ترسش از بقیه حتی من، مجبورم می‌شدم از دور بینمش گاهی هم از شیشه‌ی اتاقش یا وقتی های که به خاطر داروهاش خوابه با اصرار زیاد چند دقیقه بالای سرش می‌رم و برمی‌گردم. فقط باشه من به همین بوی عطر تنش از دور راضی ام .

خسته و کلافه از بیمارستان برمی‌گشتم و پاهام به زور از خستگی دنبال خودم می‌کشیدم. نزدیک های خونه متوجه مردی چاق و کوتاه قدی جلوی در خونه ایستاده بود شدم. با تعجب به سمتش پا تند کردم. در دو قدمی اش ایستادم:

- آقا کاری دارین؟! -

نگاهی به صورتم انداخت:

- با بزرگتر این خونه کار دارم؟! -

قلبم فشرد شد:

-بفرمایید!

لبخندی مهربونی زد:

-منظورم پدر یا مادرت بود!

اشک با سرعت توی چشم‌هام حلقه شد. با صدای بغض آلود و خفه ای گفتم:

-بابام تازه فوت شده، مامانم الان مریضه.

با محبت خاصی گفت:

-خدا پدرت رو رحمتش کنه و مادرت رو شفا بده.

از محبتش لبخندی زدم:

-خیلی ممنون آقا. نگفتین کارتون چیه!؟

کارتی به طرفم گرفت:

-این رو بده به یک بزرگتر بگو به من زنگ بزنه.

-آقا ما کسی رو نداریم.

استغفرالله زیر لب زمزمه کرد و کلافه دستی روی ریش کشید:

-ببین دختر جون چه طوری بهت بگم؟! آخه میگی کسی رو هم نداری.

دلَم به شور افتاد. مضطرب توی صورتش زل زدم:

-بگین آقا اتفاقی افتاده!؟

نفسش رو کلافه بیرون داد:

-مجبورم بگم! فکر نکن بی انصافم چون دستم خالیه زیر قرضم می‌گم. این خونه رو من از

صاحب قبلیش با هزار وام و قرض خریدم و بهم گفت یک مستاجر داره آخر ماه خونه رو خالی

می‌کنه. الان خودم موندم پول رهن رو هم جای که مستاجر بودم از صاحب‌خونه هم گرفتم و خونه

رو هم باید زود تخلیه کنم.

با شنیدن حرفش دنیا روی سرم چرخید که ادامه داد:

-الان دختر جون به مادرت بگو تا آخر هفته خونه رو می‌تونه خالی کنه یا نه؟!...!

خدا تا کجا می‌خوای من رو ببری؟! بسه دیگه بی انصافی نکن! این آوارگی رو کجای دلَم بذارم...

اشک‌هام بی اختیارم ریختن با لب‌های که از بغض می‌لرزید:

-آقا یکم وقت بدین، مادرم حالش اصلاً خوب نیست. خوب بشه! چشم خونه رو هم تخلیه می‌کنیم.

-باور کن اگه قرض نداشتم می‌گذاشتم با مادرت همین جا بمونی ولی شرمنده روتم دخترم دستم خالیه!

لبخندی تلخی روی لب نشست...

#پارت_20

لحظه ای از فکر آوارگی بیرون نمی‌رفتم. حالا چیکار کنم؟! به کی پناه ببرم؟! دردم رو به کی بگم؟! من تنهایی کجای این شهر با دست‌های خالی دنبال خونه بگردم؟! غم‌ها این قدر سنگین بودند که برای شونه‌های کوچکم خیلی بزرگ بودند و زیر فشارشون بدجور داشتم له می‌شدم و می‌شکستم ...

تو حال کوچک خونه عصبی قدم می‌زدی و به حال خودم اشک می‌ریختم که با دیدن سوئیچ آویزون از جا کلیدی فکری به ذهنم جرقه زد. ذوق زده جلو رفتم سوئیچ توی دست‌هام گرفتم زیر لب خدا جون شکرت رو زمزمه کردم. حداقل بابا بعد فروش ماشین گرون قیمتش این پزرو رو خریده بود.

با کمی گشتن مدرک ماشین رو توی کمد بابا پیدا کردم و از خونه خارج شدم.

شاستی زنگ در رو فشردم که صدای نرگس خانوم از تو حیاط شنیده شدم:

-کیه؟!

-منم نرگس خانوم، در رو باز می‌کنین؟

در رو به روم باز کرد. چادر سفید گل دار قشنگی سرش بود که به صورت مهربون و تپلش می‌اومد.

-سلام.

لبخندی زد:

_سلام به روی ماهت، خوبی دخترم؟

-خوبم، می‌تونم پیام تو؟!!

با دستش ضربی به صورتش زد. با تعجب نگاهش کردم که از در فاصله گرفت:

-ای خدا مرگم! حواس واسم می‌مونه بیا تو دخترم.

وارد خونه شدم و روی فرش کنار پنجره نشستم.

جای رو جلوم گذاشت:

-خوش اومدی! چه عجب قابل دونستی خونه این پیرزن و پیرمرد اومدی!؟

لبخند به روش زدم:

-این حرف رو نزنین! من و مادرم یک عمر مدیون محبت شمایم.

نایلون جلوش گذاشتم و ادامه دادم:

-توی این سوئیچ و مدرک ماشین بابامه، این تنها دارایی ماست به اصغراقا بگین ماشین رو بفروشه و پولی که تا حالا برای من و مادرم خرج کرده برداره و ما بقیه‌اشم یک خونه برام اجاره کنه. یه مقداری برای هزینه مادرم بذاره تا بتونم یک کار پیدا کنم و زندگی خودم و مادرم رو بگذرونم.

نرگس خانوم چشم‌هاش پر اشک شد و بارید. به گرمی به آغوشم کشید و زیر گوشم زمزمه کرد:
-الهی بمیرم برات! با این سن کم به جای درس و مشقت این همه غصه می‌خوری و به فکر مادرتی.

ازم جدا شد دستی زیر چشم‌هاش کشید و ادامه داد:

-حالا چرا بری یک خونه‌ی دیگه؟! همین جا پیش ما بمون.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم:

-بعدازظهر که از بیمارستان اومدم یک آقای گفت خونه‌امون رو از صاحب‌خونه با قسط و قرض خریده باید خونه رو تا آخر هفته خالی کنیم.

نرگس خانوم یکی دیگه محکم تو صورتش زد:

-خدا لعنت کنه رفیق بابای خدا بیامرزت رو که سرش کلاه گذاشت و باعث شد اون خدا بیامرز طاقت نیاره و سکنه کنه. تو و مادرت آواره و حیرون خیابون‌ها بشین. خدا ازش نگذره!

نایلون رو به طرفم هول داد و ادامه داد:

-بردار تو هم مثل دختر نداشته ام می‌مونی. میای همین جا با ما زندگی می‌کنی تا مادرت خوب بشه. این چند وقت چقدر بهت گفتم بیا اینجا تنها نمونی. چرا تعارف می‌کنی و به حرفم گوش نمیدی!؟

این زن مهربون که محبتش رو در حقم کامل کرده و من شرمنده این روح بزرگش شدم.

-نه نمی‌خوام مزاحم شما بشم. مادرم معلوم نیست که کی خوب بشه.

-آخه دختر، تنهایی سخته، چطوری می‌خوای زندگی کنی!؟

تنهایی خیلی سخته اما باید از یکجای شروع می‌کردم. بدون توجه به لحن دلخورش زمزمه کردم:
-خدا حتماً من رو می‌بینه و کمک می‌کنه؟ مگه نه؟! همیشه مامانم می‌گفت خدا خیلی بزرگه،
بزرگتر از اونی که فکر کنی اگه یک جای کمکت نمی‌کنه ولی بدون هواسش حتماً بهت هست.
من مطمئنم خدا من رو می‌بینه...

امان از این تنهایی

شدم مثل دریایی

که هر طرف می‌چرخه

توی ساحلش تویی

سراب تو می‌بینم

تو قلب هر آئینه

تمام فکرش اینه

مقابلش تویی

خدا منو ببین

این زندگی رویای من نیست

میدونم اینجا جای من نیست

خدا منو ببین

خدا منو ببین

رویامو برگردون به شبهام

من زندگیمو از تو میخام

خدا منو ببین

خدا منو ببین

رفیق هر شبم تنهایی‌ها من

اینو نگاهه من به همه می‌گن

اگه فکر نجات هر دومونی

به من فرصت بده یکبار دیگه

خدا منو ببین

خدا منو ببین

(فرزاد فرزین)

#پارت_21

ناامید و خسته کلید تو قفل در چرخوندم. الان دو روزه دنبال کارم ولی دریغ از یک کار اونم برای من...

در رو هنوز باز نکرده بودم که صدای اصغر آقا رو از پشت سرم شنیدم:

-دختر تو معلوم هست کجایی؟!!

به طرفش چرخیدم:

-سلام، دنبال کار!

اخمی روی ابروهاش گره خورد:

-علیک سلام، حالا پیدا کردی؟!!

نفسم آه مانند بیرون فرستادم. با صدای خسته لب زدم:

-نه هر جا میرم میگن برو بچه درس تو بخوون!

-فکرهات رو کردی؟ نمی‌خوای دست از لجبازی برداری و بیای با ما زندگی کنی؟! من و نرگس

دختر نداشتیم ولی سعی می‌کنیم چیزی برات کم نذاریم.

از محبت پدران این مرد لبخندی روی لب غمگینم نشست. چه قدر خدا رو از بابت این مرد و زن

مهربون توی زندگی ام شکر می‌کنم:

-من هر کاری کنم لطفتون رو نمی‌تونم جبران کنم! مادرم که وضعیتش معلوم نیست و برای

درمانش همکاری نمی‌کنه. نمی‌خوام بیشتر از این اذیتتون کنم.

دلخور نگاهش رو توی چشم‌هام دوخت:

-دختر چرا فکر می‌کنی ما اذیت می‌شیم؟! باور کن تو بیای خونه‌ی ما، هم خوشحال می‌شم و

هم از تنهایی در میایم.

بغض به گلویم چنگ زد و نتونستم حرفی بزنم. ای خدا تنهایی خیلی سخته...

-ببین دخترم نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟! این طوری دیگه مدرسه ام نمی‌تونی بری؟!!

با صدای خفه ای که از شدت بغض می‌لرزید:

-الان بچه‌ها امتحان هاشون داره تموم می‌شه، دیگه برام مهم نیست! من باید به فکر سلامتی

مادرم که توی دنیا برام مونده باشم.

-مطمئن باشم تصمیمت جدیه و پشیمون نمی‌شی؟!!

جدی و محکم زیر لب بله گفتم.

-خیلی خوب حالا که مطمئن شدم و جدی هستی، نمی‌تونم برخلاف میلِت کاری کنم. ماشین پدرت رو می‌سپارم به یکی از دوست‌هام برات بفروشه. خونه‌ی یکی از فامیلا هست خبر دارم که یکی از مستاجراش رفته، اگه می‌خوای بیا بریم خونه رو ببینیم اگه خواستی باهاش حرف می‌زنم؟! شاید برای کار هم بتونم همونجا یک کاری برات پیدا کنم.

اشک شوق تو چشم‌هام حلقه زد. تو این مدت این اولین خبر خوبی بود که شنیدم، بی اختیار لبخندی روی لبم نشست. دو تا دست‌هام رو با ذوق روی دهنم گذاشتم:
-راست میگین؟! باورم نمی‌شه به این زودی همه چی داره درست می‌شه?!
لبخند پدرانه ای بهم زد:

-برای چی باورت نشه! خونه‌ی ما که نمیای ولی هر کاری بتونم برات انجام می‌دم. الانم اگه خسته نیستی برم به نرگس بگم حاضرشه تا خونه رو بریم ببینم?!
سریع از هولم گفتم:
-نه نه بریم.

جلوی یک در کوچک ایستاد و زنگ در رو فشرد:

-همین جاست. یکم از ما دوری ولی خاطرَم جمع که کجا زندگی می‌کنی.
زن مسنی در رو برامون باز کرد بعد سلام و الحوالپرسی، همراه اصغر آقا و نرگس خانوم وارد محوطه حیاط شدیم. دور تا دور درای کوچکی داشت به سمت یکی از اون درها رفت و بازش کرد گفت:

-اینجاست برای یک نفر کافیه!

خونه کوچک یا بهتر بگم یک اتاق که فقط یک قالی شش متری می‌خورد و یک پنجره کوچک که رو به حیاط باز می‌شد. آشپزخونه، حمام و توالت تو حیاط مشترک برای استفاده همه مستاجرها بود. آهم از دیدن خونه بلند شد این خونه از خونه ای که توش بودم بدتر بود ولی با توجه به شرایطم مجبور بودم. لبخند تصنعی زدم و اعلام رضایت کردم...

بعد دیدن خونه برگشتیم با کمک نرگس خانوم وسیله های که لازم داشتیم جمع کردم و الباقی وسایل خونه رو توی زیر زمین خونه‌ی اصغر آقا گذاشتیم به امید روزی که مادرم خوب بشه و دوباره با هم زندگی کنیم...

روز بعد به خونه‌ی جدید اسباب کشی کردم. خونه رو تمیز و مرتب چیدم و عکس بابا، مامان رو تاقچه گذاشتم. دستی روش کشیدم بی اختیار اشک هام ریختند. دلتنگ هردوشونم که پشت و پناهم بودند اما درد نبودنشون کنارم داشت نابودم می‌کرد. نمی‌دونم از کی گله کنم؟! از بابام که با مرگش تنهامون گذاشت یا از مادرم که توی پیله تنهایی که دور خودش تنیده؟! آهی توی دلم کشیدم فعلاً باید با همین قاب عکس حضورتون رو حس کنم که اینجا تنها نیستم و هر دوتون رو کنارم دارم.

شانس بهم رو کرد به کمک یکی از همسایه‌ها که یک زن جوان بیست و شش ساله بود. قرار بود از فردا توی یک کارگاه خیاطی فعلاً مشغول به کار بشم...

#پارت_22

- خانوم رضوانی تورو خدا بذار برم، مامانم که خوابه! به خدا امروز به زور مرخصی ساعتی گرفتم. کلافه از التماس هام نفسش رو پر فشار بیرون فرستاد و دوباره تاکید کرد:
- فقط از پشت شیشه!

تو نگاهم التماس بیشتری ریختم:

- تورو خدا فقط یک لحظه، برم!؟

- از دست تو! یک دقیقه فقط اونم از دور! می‌دونی که می‌ترسه، باز نری بغلش و ب.و.سش کنی! بیدار بشه اینجا رو بهم می‌ریزه.

صورتش رو از ذوقم ب.و.سیدم. یک هفته از کارم توی خیاط می‌گذره، گاهی این قدر خسته می‌شم تا پام توی خونه می‌رسه از خستگی بیهوش می‌شم. دیگه وقت این که به مادرم سر بزنم رو نداشتم ولی امروز دیگه دلم طاقت نیاورد با اصرار مرخصی ساعتی گرفتم.

داخل اتاق شدم مشامم از عطر تنش پر شد. برای آغوشش داشتم جون می‌دادم. حسرت دوباره بغل چقدر لاغر و ضعیف و زیر چشم‌هاش گود افتاده بود. دلم می‌خواست فریاد بزنم بگم مامان چرا چشم‌های قشنگ تو روی این دنیا بستت؟! باز کن ببین کی اینجاست؟! بلندشو بیا دستم رو بگیر و باهام از اینجا دوتایی بریم ولی دریغ از یک روزنه امید...

دیگه طاقتم نیومد از اتاق خارج شدم در بستم همون جا سُر خوردم روی زمین نشستم. برای حال و روزگارم ضجه زدم...

دستی زیر بازوم رو گرفت از جا بلندم کرد:

-پاشو گلم تو الان باید قوی باشی.

دستش رو دور شونه ام حلقه کرد به سمت اتاقی کشید. کمکم کرد روی صندلی نشستم. لیوان آبی به دستم داد که کمی ازش خوردم. در حالی که رو به روم می نشست گفت:
-بهتری!؟

دستی زیر چشم های خیسم کشیدم با صدای دو رگه از گریه آروم لب زدم:
-بله، خوبم.

خوب بودن و نبودنم توی این همه غصه مگه فرقی هم می کنه!؟

-پور آزاد هستم رییس این بخش، تا حدودی در جریان وضعیت مادرت قرار گرفتم. بغیر خودت کسی دیگه ای رو ندیدم به ملاقاتش بیاد!؟
سرم رو پایین انداختم. با ناراحتی لب زدم:
-کسی رو نداریم.

-پس هزینه درمان رو چطور پرداخت می کنی!؟

نگاهم رو به دست های ظریفم دوختم که توی این یک هفته به خاطر بی احتیاطی و ناشی بودنم چند بار با سوزن چرخ خیاطی زخم شده بود و یک، دو باری هم از اتو کردن پارچه ها سوخته بود:
-یک مبلغی پول هست و یک هفته ای هم توی یک کارگاه خیاطی کار می کنم.
-سخت نیست!؟ حقوقش چطور!؟ می تونی از عهده ی خرج و هزینه های مادرت بر بیای!؟
سرم رو بالا آوردم:

-فعلاً که سخته ولی خوب سعی می کنم یاد بگیرم تا بتونم هزینه مادرم رو جور کنم.
نگاهی به دست هام انداخت و لبخندی زد:
-پشتکار خوبی داری، امیدوارم موفق باشی.

لبخندی زدم و ممنونی زیر لب گفتم. از جام بلند شدم.

-اگه کاری دیگه ای برات جور کنم که حقوقش کفاف زندگی ات و هزینه های مادرت رو بده،
میری!؟

از مهربونی این زن سری به نشانه بله تکون دادم. بعد خداحافظی از بیمارستان خارج شدم که اسمی که تو این چند وقت از یادم رفته بود رو شنیدم (امیر...)
چقدر دلم برای هر دوشون لک زده، این قدر غصه بابا و مامان خورده بودم که پاک از دل خودم یادم رفته بود. به سمت کیوسک تلفنی رفتم. زنی با لحن بدی در حال صحبت بود. این قدر بلند

حرف می زد که منم ناخواسته صدایش رو می شنیدم. با هر کلمه ای که از دهنش بیرون می اومد
حالم بد، بدتر می شد...

-آخه خواهر من! برم چه جوری دختری رو بگیرم که یک مرد بالای سرشون نبوده. معلوم نیست
چه طوری بزرگ شده؟! چیزی ام ندارند! آخه دو تکیه آتوآشغال تو خونه اشون هست. خواهر، ما
کجا اونا کجا؟! خودش هیچی مادرشم می شه یک نون خور تو زندگی بچه ام. بچه ام کباب
می شه...

حرف هاش مثل پوتک شد و محکم تو سرم خورد. زنگ بزنم به آوا چی بگم؟! از عشقم به
امیرسام، از عشقی یک طرفه. از دلتنگی و دوری یا تک تک خاطره هامون. چطوری بگم که دیگه
بابا ندارم بی سایه سر دارم بزرگ می شم. به جای خونه ی چهارصد متری شیک بالای شهر الان
یک خونه ی اجاره ای شش متری درب و داغون پایین شهر زندگی می کنم. که بگم منم با مادر
مریضم...

قلبم فشرده شد. به سختی و جون کندن از کیوسک تلفن فاصله گرفتم. کارت تلفن رو محکم
توی دستم فشردم و شکست. احساس کردم خودم رو شکستم. آهی با تمام وجودم کشیدم که
سوزوند قلبم؛ دلم؛ تک تک سلول های وجودم رو... چشم هام پر اشک شد و با دلتنگی و درد
بارید. باید امروز خط بکشم روی دلم، دورم شم از این عشق که یک روزی جونم رو برای داشتنش
می دادم...

پُر از یاد تو پُر خاطره

چشام هر شب از نبودت پُره

اگه قلب من واست میزنه

اگه بی چشات دلم میشکنه

خداحافظ تو

با اینکه هنوزم می میرم برات

خداحافظ تو

میسوزندم آتیش خاطرات

خداحافظ تو

تا قلبم به تنهای عادت کنه

تا اشکم به چشام نامردی کنه

خداحافظ تو

خداحافظ تو

(امین رستمی)

#پارت_23

نگاهم به آدرس تو دستم و در بزرگ شیکی که رو به روم بود انداختم، خودش بود. الان سه ماه از تنهایی من می‌گذره از روزی که غم و غصه‌ها شریک تنهاییم شدند. اصغر آقا ماشین بابا رو فروخت و به اصرار زیاد پولی که برامون خرج کرده بود برداشت. مبلغی رو به عنوان رهن کامل به صاحبخونه خونه‌ام داد و بقیه رو هم تو حساب بانکی برای هزینه های درمانی مامان ریخت که هر ماه برداشت می‌شد. مراسم چهل هم برای بابا گرفت درسته که افراد کمی اومده بودند ولی همون تعداد انگشت شمار دلم رو گرم می‌کرد. اصغر آقا و نرگس خانوم فرشته های زمینی هستند که خدا برای من و مامانم فرستاده بود. اما کار تو کارگاه خیاطی سخت و حقوقش خیلی کم بود. دیروز که به دیدن مادرم رفته بودم خانوم پورآزاد دوباره در مورد کار و حقوقم پرسید وقتی اعلام نارضایتی کردم. آدرس یک خانه رو بهم داد که دنبال یک خدمتکار که به صورت شبانه روزی اونجا باشه می‌گردند. اولش خیلی ناراحت شدم و بهم برخورد ولی از این که یکروز اگه پول درمان مادرم بیشتر بشه منم پول دیگه ای نداشته باشم به ناچار قبول کردم که برم...

آهی کشیدم شاستی زنگ در رو فشردم.

صدای زنی توی آیفون پیچید: - کیه!؟

صورتتم رو جلو بردم:

-سلام از طرف خانوم پور آزاد اومدم.

-بفرمایید داخل!

در با تیکی باز شد.

وارد محوطه حیاط شدم غم عجیبی تو دلم نشست چه قدر شبیه حیاط خونه آقاجون بود ولی بزرگتر و خیلی شیکتر و با صفاتر... دور تا دور گل کاری و درخت بود. در رو بستم از راهی که سنگ فرش شده بود تا جلوی عمارت بزرگی که از همون جا عظمتش به چشم می‌خورد رفتم. سه پله منتهی به در عمارت رو بالا رفتم و داخل سالن شدم. دهنم باز موند چقدر شیک و زیبا، مبل

های سلطنتی خیلی شیک، مجسمه ها، گلدون‌های و تابلوهای قیمتی گرونی که دور سالن به طرز شیکی چیدمان شده بود. با سرفه ی شخصی چشم از خونه گرفتم و چشمم به زنی با چهره‌ی معمولی که با لبخند نگاهم می‌کرد افتاد. خجالت زده از خودم که چطور به خونه نگاه کردم. این قدر توی این چند وقت خونه های درب و داغون دیده بودم که دیدن این خونه واقعا تماشایی بود. توی دلم حسرت خوردم درسته خونه‌ی خودمون به این خونه نمی‌رسید ولی کاش همش یک خواب وحشتناک بود. صبح چشم‌هام رو باز می‌کردم می‌دیدم بابا و مامان پشت میز صبحونه نشستن. بابا با لبخند دست‌هاش رو برام باز کرده و می‌گه:

-عمر بابا، بیدار شدی؟! بپر تو بغل بابا...

با حس هجوم اشک توی چشم‌هام، افکارم رو پس زدم. سریع هول و دستپاچه سلام کردم.

با مهربونی خاصی جواب رو داد:

-سلام دخترم.

با دست به اتاقی اشاره کرد و ادامه داد:

-از این طرف، خانوم منتظر شماست.

با سر پایین دنبالش راه افتادم و بعد از کسب اجازه ورود، داخل اتاق شدیم. یک اتاق بزرگ که دور تا دورش قفسه های که داخلش کتاب چیده شده بود و زنی با لباس شیک روی کاناپه راحتی نشسته بود و کتاب می‌خواند.

-خانوم! دختری که خانوم پور آزاد معرفی کردند.

عینکش رو برداشت:

-می‌تونی بری صدیقه خانوم!

صدیقه خانوم سری خم کرد و با گفتن با اجازه از اتاق خارج شد.

نگاهش رو بهم دوخت که سریع سلام کردم.

-سلام، چند سالته؟

-شانزده سال.

-اسمت؟

-دلسا، دلسا فرهمند!

-خب دلسا! شاید اینجا برات کار کردن یکم سخت باشه می‌تون...

سریع هول وسط حرفش پریدم:

-بله می‌تونم کار کنم.

لبخندی به روم زد:

-به خاطر شرایطی که داری و مادرت قبول می‌کنم، به صدیقه خانوم میگم فعلاً تا راه بیفتی کمکت کنه. اما بعد ازت انتظار بیشتری دارم. از بی‌نظمی و بی‌احترامی هم خوشم نمیاد. الانم می‌تونی بری ولی فردا رأس ساعت هفت صبح باید اینجا باشی.

با خوشحالی سری تکون دادم بعد از خداحافظی از اتاق خارج شدم. هنوز چند قدمی نرفته بودم با تنه محکم کسی پخش زمین شدم.

-مگه کوری! چشم‌هات رو باز کن!

عصبی سرم رو بلند کردم که بهش بگم خودت کوری که با عجله از خونه خارج شد.

دستی بازوم رو گرفت و کمکم کرد بلند بشم:

-پاشو دخترم، خوبی!؟

دستی به مانتوم کشیدم:

-خوبم، صدیقه خانوم این کی بود!؟

-عسل!

-بی ادب یک عذرخواهی هم نکرد.

خنده ریز کرد:

-به دلت نگیر! ته تغاری و لوس این خونه است بعدها باهات بیشتر باهات آشنا میشی...

#پارت_24

زمان حال

از اتوب.و.س پیاده شدم بادی خنک و ملایمی به صورتم خورد. لرز خفیفی توی تنم نشست. دست‌هام دور خودم حلقه کردم با دیدن تابلوی سر در ورودی ترمینال باورم نمی‌شد اومدم بابلسر... اونم تنهایی... این قدر عسل هول بود که من برم، ازش نپرسیدم دقیق کجا می‌خوام برم!؟ گوشه ای ایستادم زیپ ساکم رو باز کردم تا موبایلم رو بردارم و بهش زنگ بزنم اینجا چه غلطی کنم!؟ با دیدن لباس هام و مبلغی پول پوزخندی توی دلم زدم به خاطر به دست آوردن یک مرد من رو در به در کرده ولی یک آن با تصور این که اون مرد ممکنه همون امیرسام باشه قلبم مچاله

شده و تمام وجودم درد گرفت. با وجودی که پنج سال ازش خبر ندارم ولی این قلب هنوز با یادش دیوونگی می‌کنه...

افکارم رو پس زدم دنبال موبایلم می‌گشتم که نبود. پوف کلافه ای کشیدم زیر لب به خودم غر زدم چرا به حرفش کردم و پام رو اینجا گذاشتم؟! با صدای بم مردونه ای که با یک لهجه خاص که کمتر شنیده بودم سرم رو با تعجب بلند کردم.

-دلسا خانوم!؟

به صورتش خیره شدم تا حالا این مرد رو ندیدم. از کجا منو میشناسه.
لبخندی زد:

-راننده روستا هستم و هم ولایتی بی بی گلاب.

تعجبم بیشتر شد و زیر لب بی بی گلاب رو زمزمه کردم. نمی‌شناختم، کی هست؟! لب باز کردم بگم اشتباه گرفته که زودتر گفت:

-مگه دوست عسل خانوم نیستی!؟

با شنیدن اسم عسل اخمی کردم و سری تکون دادم. توی دلم گفتم خدا نصیب گرگ بیابونم دوستیش نشه چه برسه به من...

-مهمشید خانوم که می‌شناسی نوه ی بی بی گلاب دوست صمیمی عسل خانوم! صبح زود بهم زنگ زد گفت پیام دنبالتون برسونمتون خونه بی بی .

چه دقیق مشخصاتم رو داده.

به سمت ماشینی اشاره کرد و ادامه داد:

-بیان که بی بی از وقتی فهمیده مهمون داره منتظرتونه.

دنبالش راه افتادم سوار ماشین شدم که خودشم ماشین دور زد سوار شد و حرکت کرد.

-مهمون نوازی بی بی زبون زد همه است

از تو آینه نگاهی بهم کرد:

-از صبح چند بار سفارشتون رو کرده، نیم ساعت منتظرتون بودم، باز خوبه مهمشید خانوم زنگ زد مشخصاتون رو داد وگرنه دفعه اول می بینمتون. تا حالا اینجا نیومدین!؟

مردی خون گرم بود ولی من حوصله خودم رو نداشتم. کوتاه نه زیر لب گفتم و به جاده سرسبز زل زدم حتی طراوات و شادابی رو می‌شد از پشت شیشه حس کرد.

با توقف ماشین به طرفم چرخید:

-خب رسیدیم!

با دست کوچه ای رو نشونم داد:

-این کوچه باریکه رو میری بالا تا به در چوبی نرده ای برسی اونجا خونه بی بی گلاب...

از اون مرد تشکر و خداحافظی کردم و به سمت آدرسی که داد رفتم.

جلوی در چوبی نرده ای که گیاهی مثل پیچک از روی دیوار کمی روی لبه ی در آویزون بود رسیدم.

با دست در رو هل دادم داخل شدم:

-بی بی گلاب! کسی نیست؟!

محوطه حیاط خاکی بود دور اطراف پر بود از گل و درخت، گوشه ای مرغ و خروس های که تو

حصار یک تور فلزی در حال دونه خوردن بودند. روبروم یک خونه ی دو طبقه ای با سقف شیرونی

که با دو پله به در ورودی خونه می رسیدی و سمت راست پله های که به طبقه دوم ختم می شد.

دوباره صدام رو بلند کردم:

-بی بی گلاب! بی بی گلاب!

-اوو، دختر جان اومدی؟!

به طرف صدا با همون لهجه خاص برگشتم. زنی حدود پنجاه ساله با چهره ای مهربون مثل نرگس

خانوم با یک پیراهن و شلوار سرمه ای رنگی با گل های ریز آبی روشن که چادر سفید گل دار دور

کمرش و یک روسری سفید دور گردنش بسته بود.

لبخندی زد:

-سلام، دلسام دوست عسل.

-خوش اومدی مادر، بیا بریم تو خسته راهی.

-ممنون، ببخشید مزاحم شما شدم.

وارد خونه شدم یک حال که دو تا فرش دست بافت طرح قدیمی می خورد چند تا پشتی تکیه به

دیوار، روی تاقچه از عکس پر بود و یک آئینه و شمعدونی کوچیک فلزی قشنگی، سمت چپم

یک آشپزخونه و ته حال یک اتاق با در دولد بزرگ چوبی با شیشه های رنگی که فکر کنم اتاق

بود.

تکیه به پشتی نشستم تا چشم روی هم گذاشتم بی بی سفره صبحونه رو چید.

با دیدن سفره رنگین که همچی داشت. تک خنده ای کردم:

-بی بی جان قربونت بشم من یکنفرم! چه خبره؟!

نگاهی به هیکلم کرد گفت:

-بخور دخترجان جون بگیری پوست استخوانی.

نگاهی به هیکل ظریفم کردم. با تعجب گفتم:

-بی بی جان من که خوبم نه لاغرم نه چاق!

سری از تاسف تکون داد:

-بینی ات رو بگیرن نفست در میره. بخور دخترجان یکم اینجا بمونی خودم چاقت می کنم.

خندیدم با گفتن چشم شروع به خوردن کردم...

#پارت_25

با اشتها مشغول خوردن صبحونه شدم. دیشب به خاطر مرور گذشته حال خرابی بهم دست داد و شام هم نخوردم .

بی بی کف دستش روی زمین گذاشت و با کمکش از جا بلند شد:

-صبحونه ات تموم شد پاشو لباس هات رو عوض کن. اگه چیزی لازم داشتی از کمد تو اتاق بردار.

اهل تعارف نیستم پس اینجا راحت باش! دارم میرم تا سر شالیزار زود برمی گردم. به دریا میگم بیاد پیشت تنها نباشی.

سری تکون دادم:

-ممنون، برین راحت باشین.

بعد رفتن بی بی، صبحونه ام که تموم شد سفره رو جمع کردم به آشپزخونه رفتم.

که صدای شادی از حیاط شنیدم:

-دلسا؟! کجایی!؟

از آشپزخونه بیرون اومدم که دختر ناز و نسبتاً چاق و سفیدی حدود هیجده ساله توی آستانه ی در دیدیم.

قبل این که اجازه بده حرفی بزنم به سمتم اومد بغلم کرد و صورتم رو ب.و.سید. خشکم زد این

کیه که من رو می شناسه!؟

انگار خودش فهمید خنده ی ریز کرد:

-سلام من دریام، همسایه دیوار به دیوار بی بی. بی بی گفت بیام پیشت تنها نباشی.

به خودم اومدم لبخندی زدم:

-سلام. ممنون که اومدی.

- تازه رسیدی؟! -

- بله.

- می‌خواهی بریم یک دور، دور روستا بزنیم. خیلی حال می‌ده!

از بانمکیش و سرزنده بودنش خوشم اومد. سری به نشونه مثبت تکون دادم.

دستم رو گرفت و دنبال خودش از خونه بیرونم کشید:

- تا وقتی اینجا هر جا خواستی بگو خودم می‌برمت.

دریا بیشتر روستا رو بهم نشون داد. خیلی خوش گذشت مخصوصاً که دریا دختر بانمکی بود با

طرز حرف زدنش حال و هوام رو شاد کرد و کلی با شیرین کارهاش خندیدم بعد از مدت‌ها حال

خوبی داشتم...

روزها سپری می‌شد گاهی با دریا روستا رو رصد می‌کردیم یا لب دریا کنار ساحل آب بازی و غروب

رو تماشا می‌کردیم یا جاهای دیدنی روستاهای دور اطراف رو بهم نشون می‌داد. از دریا و مادرش

سبد بافی و چند مدل غذای محلی رو یاد گرفتم. گاهی هم با بی بی گلاب می‌رفتم شالیزار کمک

دستش می‌شدم. روزهای خوبی کنارشون داشتم اگه دلتنگی ام رو فاکتور بگیریم...

از حموم بیرون اومدم بعد خشک کردن موهام یک شومیز بنفش آستین سه ربع با شلوار چسب

مشکی پوشیدم. امروز چون تنها بودم بعد از سر زدن به غدام، یک شال سفید روی سرم انداختم

تو حیاط رفتم.

نگاهم دور تا دور اطراف چرخید با دیدن درختی که راحت می‌شد ازش بالا رفت. از تنه ی درخت

گرفتم خودم رو بالا کشیدم روی یک شاخه ی ضخیمی دراز کشیدم. دوتا دست‌هام رو زیر سرم

گذاشتم به آسمون آبی خیره شدم تصویر چهره‌ی مادرم توی ذهنم نقش بست چقدر دلم براش

تنگ شده. خدا کنه عسل به قولش عمل کنه و هوای مادرم رو داشته باشه...

با صدای بم و کلفتی مردونه ای که بی بی گلاب رو صدا می‌کرد. هراسون سریع توی جام نشستم

این قدر هول شده بودم که نزدیک بود بیفتم. چشمم خورد به مرد جوونی حدود بیست و شش

ساله جذاب و خوش تیبی که توی نگاه اول جذبت می‌کرد و می‌شه گفت از اون دسته پسرهای

بود که خاطرخواه زیاد داشت مخصوصاً دختر. عینک آفتابیش رو روی موهاش که رو به بالا بود

گذاشت. نفسش رو پر فشار بیرون فرستاد و باز کردن دکمه اول پیراهن نیم آستین سفید چسبون تنش که تضاد قشنگی با پوست سبزه اش داشت. نگاهش رو کلافه دور اطراف چرخوند.

#پارت_26

با ندیدن بی بی گلاب به سمت ورودی خونه قدم برداشت و قبل داخل شدنش خم شد و خواست بند کفش اسپرت مشکی رو در باز کنه که به خودم اومدم. صدام رو بلند کردم:

-هی آقا! کجا سرت رو انداختی داری میری تو؟! در می زدی می یومدی تو بد نبود... ها!

به طرفم چرخید با چشم های قهوه ای پرنگش توی چشم هام خیره شد. پوزخند صدا داری زد:
-وقتی آنالیزت تموم شد، تازه یادت افتاد بدون در زدن اومدم تو! می داشتی خوب چشم هات در میومد بعد می گفتمی کجا دارم میرم؟!

چشم هام گرد شدند این با من بود؟! اون که اصلا متوجه من نشد چه طوری فهمید که آنالیزش می کردم... بی خیال این حرفش شدم ولی لحنش طوری بود که بهم برخورد. فکر کرده منم یه دختر نجسبم حالا یک پسر دیدم می خوام هر طور شده خودم رو بهش بچسبونم.
سریع از درخت پریدم پایین به سمتش دویدم. هنوز اولین قدم داخل نداشته بود.
-وایستا آقا! بی بی خونه نیست کجا داری میری?!

پوفی کلافه ای کشید با لحن عصبی گفت:

-به توجه! خودت اینجا چیکار می کنی?!

-من با بی بی زندگی می کنم.

به طرفم چرخید. یک تای ابروش بالا داد با تمسخر گفت:

-از کی تا حالا?!

با حرص لب زد:

-دو، سه هفته ای هست.

دستی توی موهاش کشید با صدای عصبی و خشکی غرید:

-از جلوی چشم هام برو گمشو، اعصاب ندارم یهو دیدی حالت رو بد گرفتم.

پسری پررو معلوم نیست کی هست؟! اخمی کردم با لحن عصبی گفتم:

-مگه تو کی هستی؟! می بینی که بی بی نیست برو هر وقت اومد بیا.

یک دفعه تکه ای از شالم رو دقیق زیر گلووم رو تو دستش سفت گرفت و فشرد. هینی کشیدم و با چشم های ترسیده نگاهش کردم. سرش رو جلو آورد تو صورتم خشن غرید:

-خیلی زر می‌زنی! فکت رو جمع می‌کنی یا جمعش کنم؟! گفتم از جلوی چشم‌هام برو گم شو، خسته ام می‌خوام برم تو کفه مرگم رو بذارم. حوصله ای وز وز تو یکی رو ندارم. به معنای واقعی ازش ترسیدم از تن صدایش لال شدم مثل یخ زده ها به صورتش خیره بودم. با همون دستش محکم به عقب هلم داد چون حرکتش یک دفعه ای بود جیغ بلندی کشیدم نتونستم تعادلم رو حفظ کنم از روی دو پله با شدت روی زمین پرت شدم. درد بدی تو کمرم حس کردم که صورتم از درد مچاله شد. اشک توی چشم‌هام حلقه شد. زیر لب پسری بی تربیت وحشی رو زمزمه کردم. حتی برنگشت ببینه چه غلطی کرده. تکونی خوردم که اشکم از درد جاری شد. هر طور بود بلند شدم دستی به لباس‌های خاکیم کشیدم. از همونجا نگاه غضب آلودم بهش دوختم. پسری عوضی وسط خونه طاق باز دراز کشیده و ساعدش رو روی چشم‌هاش گذاشته بود. دست‌هام رو محکم مشت کردم. آدم چقدر باید عوضی و خودخواه باشه که هر طور دوست داره با دیگران برخورد می‌کنه؟! اگه قدرتش رو داشتیم می‌رفتم با تیپ پا پرتش می‌کردم بیرون تا بفهمه رفتارش اصلا درست نیست.

#پارت_27

روی پله نشستم با همون نگاهم بهش زل زدم. این دیگه کیه؟! انگار اعصاب درست و حسابی ام نداره!

با یادآوری غذایی که روی گاز گذاشتم خیلی آرام وارد آشپزخونه شدم. بعد چک کردم خورشت قرمه سبزی که با سبزی مخصوص شمال درست کرده بودم، قابلمه ی آب برنج روی گاز گذاشتم و سماور پر آب کردم و بعد روشنش کردم. وقتی برنج رو دم کردم برای خودم یه چای که دم کشیده بود ریختم. تکیه ام رو به در کابینت دادم هنوز قند به لبم نرسیده بود که صدای نکره اش بلند شد:

-برای منم چای بریز.

از آشپزخونه به حال دید داشت خوب دقتش کردم هنوز ساعدتش روی چشمش بود. تعجبم بیشتر شد پس چه طوری فهمید! از برخورد بدی که باهام داشت هنوز عصبی بودم و این لحن دستوریش کفریم کرد. با غیض گفتم:

-مگه دست نداری! خودت پاشو بریز.

ساعدش برداشت تکیه به آرنجش خودش رو بالا کشید:

-پس تو اونجا چیکاره ای!؟

پوزخند حرصی زدم:

- هر چی باشم نوکر جناب عالی نیستم.

یکدفعه از جا بلند شد به سمتم اومد. یکبار خودش رو نشون داده بود که بی اعصابه، با ترس بهش زل زدم.

قند و لیوان چای رو از دستم گرفت. جلوی چشم‌های گرد شده ام سر کشید.

پوزخندی زد:

- نوکر جان چای اتم مثل خودت بی مز بود.

دیگه به نقطه انفجار رسیدم با جیخ:

- خیلی بیشعوری!

بی تفاوت نگاهش رو توی صورتم چرخوند:

- به تو نمی‌رسم.

لیوان رو به طرفم گرفت.

-

- مواظب حرف زدنت باش! هیچی بهت نمیگم دلیل نمی‌شه هر چی می‌خوای بهم بگی!

با فکی منقبض شده توی صورتم غرید:

- مثلاً می‌خوای چی بگی؟! یا لا بگو بینم می‌خوای چی بلغور کنی!؟

حرف زدن با این بشر حماقت محض بود. چه زود قاطی می‌کنه. ترجیح دادم سکوت کنم. بازوم اسیر دست‌های بزرگ و مردونه اش شد. اخمی غلیظی روی ابروهاش گره خورد بود. با لحن خشنی غرید:

- چی شد؟! ترسیدی؟! تو که جرأتش رو نداری باید مواظب زر زر کردنت باشی نه من! حیف که

دختری وگرنه دکوراسیون صورت خوشگلت رو پایین می‌آوردم.

بازوم رو محکم تر فشار داد. با صدای بلندتری گفت:

- فهمیدی!؟

کمی درد گرفت. م با لحن عصبی گفتم:

- ولم کن!

فشار دستش رو بیشتر کرد که آخی زیر لب گفتم. دیوونه شده بود هر لحظه بیشتر بازوم تو دست‌هاش فشرده می‌شد. جیغ کشیدم از درد اشک تو چشم‌هام حلقه شد. تقلا کردم خودم رو از حصار دستش آزاد کنم. با جیغ:

-ولم کن وحشی!

-خوبه می‌دونی من وحشی ام! عذر خواهی کن تا ولت کنم.

در حالی که درد داشتیم ولی نمی‌دونم چرا نخواستیم در مقابلش کوتاه بیام:

-عمر! اونم از تو!

توی صورتم فریاد زد:

-منم عمر! ولت کنم.

از درد لبم رو به دندون گرفتم. احساس می‌کردم الان استخوانم در حال شکستنیه ولی نمی‌خواستیم ازش عذر خواهی کنیم. قطره‌های اشک از گوشه‌ی چشم‌هام رون شدند. تو چشم‌هاش خیره شدم:

-می‌دونستی تو ظالم ترین موجود روی کره زمینی هستی!؟

یکباره نگاهش توی چشم‌هام دو دو زد. حلقه دستش شل شد و کنارش افتاد. مات بهش خیره شدم که ازم فاصله گرفت. آروم با لحن ناراحتی و غمگینی لب زد:

-من ظالم نیستم.

عقب گرد کرد و سریع از آشپزخونه خارج شد. بازوم رو کمی ماساژ دادم به رفتنش خیره شدم. نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم. اون از غسل که نزدیک پنج سال از دستش حرص خوردم اینم از این که معلوم نیست کیه و از کجا پیداش شده. عوضی! این سری گیر یک وحشی افتادم. فقط خدا کنه زود از اینجا بره وگرنه یا خفه اش می‌کنم یا خودم رو خفه می‌کنم تا راحت بشم...

#پارت_28

ولی نفهمیدم یک دفعه چش شد یعنی حرفم این قدر بد بود ولی نه خیلی هم بهش میاد، ظالم...!

کلافه دور خودم تو آشپزخونه می‌چرخیدم هر چی منتظر بی بی شدم نیومد. این قدر حرص خوردم که هیچ میلی به غذا نداشتم، زیر غذاها رو خاموش کردم. دیگه حوصله جدال و بحث دوباره رو با این بی اعصاب نداشتم. به اتاق رفتم لباس پوشیدم. اما پام از در بیرون نداشته بودم که با دیدنش بی حرکت موندم.

روی پله نشسته بود. زانوهایش رو بغل گرفته بود و سرش روشن گذاشته بود. حسی بهم می گفت هم دردم، همون درد عشق که هم می تونه دنیات رو قشنگ کنه هم می تونه برات جهنم بسازه. عقب گرد کردم و کنار دیوار در سر خوردم. چشم هام بی اختیار بسته شد و به آهنگی که گذاشته بود، گوش دادم.

این اولین پائیزه که نیستی کنارم
درد یک دنیا رو تو سینه بی تو دارم
سخته تحمل کردنش حتی یک روز
بی من کجایی؟!
هر جای این شهر بگی رد تو گشتم
عطرت بود تو کافه های که نشستم
مرگم میبینم به چشم نیستی هنوز
بی من کجایی؟!
بیا که من بدون تو میمیرم نفس ندارم
رمق نمونده توی تنم، سیاه شده بی تو روزگارم
بارون که میباره همش یاد تو می افتم نگاهم
همون وقت که جدا شد از تو راهم
چه روزهای که خوشحالیم ما با هم
باور نمی کردم اینجوری بی رحمی
قلبم ترک برداشت اینو نمیفهمی
سنگینه روی سرم، بعد از تو هر زخمی
با هیچی کی غیر تو قلبم نمی سازه
هر چی منو اینجاست یاد تو می اندازه
من عاشقت بودم بی حد اندازه...
(امید شعبانی)

با شنیدن آهنگ یک دفعه بغض سنگینی به گلویم چنگ انداخت. سریع شکست و با شدت بارید. دلم پر کشید برای یک نگاه امیرسام. چقدر کنار آوا و امیرسام شاد بودم غصه و غم برام معنی نداشت. من بی رحم شدم از روزگار و خودم قلبم رو شکستم. از این فاصله شبها با

خیالش اشک ریختم. با هر خاطره ای که توی ذهنم نقش می بست قلبم داغون و مچاله می شد. توی این سال ها شعله ی این عشق خاموش نشد که بدتر شد. حتی با یادآوری اسمش هم این قلب به عشقش جنون وار می تپه...

دیگه طاقتم سر اومد دارم از این دوری میمیرم با صدای بلندی زدم زیر گریه. من اینجا چی می خوام؟! تمام زندگی من یکجا دیگه است کنار مادرم، امیرسام، آوا و بقیه... بلند شدم که نگاه متعجب اون پسر رو روی خودم دیدم. بدون توجه به اون با قدم های بلند از کنارش رد شدم. اما قبل این که دستم به در برسه دستم رو از پشت کشیده شد. پشت بندش صدای عصبییش به گوشم رسید:

-وایستا ببینم چت شد؟! کجا داری میری!؟

دستش رو محکم پس زدم. عصبی به طرفش چرخیدم توی صورتش جیخ کشیدم:

-به تو چه مربوطه؟! اصلاً می خوام برم بمیرم!

جلوی چشم های متعجبش در رو باز کردم به سمت خونه ی دریا دویدم.

#پارت_29

هنوز کف دستم به در نرسید بود که در باز شد. دریا با تعجب نگاهی تو صورتم انداخت:

-داشتم می اومدم پیشت، چرا گریه می کنی؟! چی شده!؟

خودم تو بغلش انداختم:

-دارم دق می کنم! دیگه نمی تونم این دوری رو تحمل کنم. دلم برای مامانم و امیرسام تنگ شده.

-آروم باش دلی! بیا بریم تو.

وارد حیاط شدیم لبه ی حوض کوچیکی که وسط حیاط شون بود نشستیم. قصه زندگی ام رو یک روز براش تعریف کرده بودم.

با بغض نالیدم:

-حالا من چیکار کنم!؟

کنارم نشست تو صورتم خیره شد:

-چند باری می خواستم بهت بگم ولی دلم نیومد ناراحت کنم. مقصر اصلی خودتی، اشتباه کردی با حرف یک زن بی عقل از کسی که دوستش داری فاصله گرفتی. تو که اون خانواده رو می شناختی اون هایم تو رو می شناختن، نباید ارتباط تو قطع می کردی. فوق فوقش می گفت نمی خوامت، این جوروی این همه سال عذاب نمی کشیدی. اشتباه دومت این که به حرف غسل

کردی. شک کردی به صداس باید می رفتی می دیدیش شاید خودش باشه و اشتباه آخرت که اومدی اینجا، اصلا از کجا می دونی هوای مادرت رو داره؟! شاید اون مرد امیرسامه و غسل داره اون رو مال خودش می کنه!

قلبم فشرده شد تا حالا به این فکر نکرده بودم. سرم رو با دست هام گرفتم. درمونده نالیدم:
- بسه تورو خدا نگو!

- عه چی شد؟! تو که ترکش کردی، دیگه به تو ربطی نداره امیرسام با کی هست یا نیست!
با تصور این که با کسی باشه بی اختیار قطره های درشت اشک از چشم بارید.
دریا دستم رو گرفت و به گرمی فشرد:

- به خودت بیا دلسا! تا حالا به این فکر کردی شاید عشقت یکطرفه نباشه؟! به جای این که برای دلت قدمی برداری و به دستش بیاری ازش فاصله گرفتی. خودت کاری کردی که شاید همین الان با یکی دیگه باشه.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

- دیگه ادامه نده من بدون اون میمیرم.

- پس چرا نمردی؟! هنوز زنده ای! تو یک ترسوی! ترسوی که برای این که شاید بزنی! حاضر شده خودش رو رنج و عذاب بده ولی قدمی برای دلش برنداره.
در مقابل حرف های دریا سکوت کردم. توی چشم هاش خیره شدم که دستم رو بین دو دست هاش فشرد:

- امیرسام اگه تو رو بخواد، تو رو اون جووری که هستی می خواد.

تو یک تصمیم گرفتم:

- دریا می شه موبایل تو بدی؟!!

لبخندی به روم زد:

- آ باریکلا، عاقل شدی؟! کاش زودتر خودم می اومدم گوش تو می پیچوندم الان یک بچه ام تو بغلت بود.

موبایلش رو توی دستم گذاشت و ادامه داد:

- بیا زنگ بزنی ببینم چیکار می کنی؟!!

شماره رو گرفتم ولی هر چی بوق خورد برنداشت. دوباره گرفتم که با دومین بوق صدای تلخش توی گوشی پیچید:

-الو!

-سلام، دلسام!

با کمی تاخیر جواب داد، انگار تُو صداش عصبی و هول بود:

-برای چی زنگ زدی؟!

-دیگه خسته شدم دلم برای مامانم تنگ شده می خوام برگردم...

وسط حرفم پرید با لحن تند و بلندی غرید:

-چی گفتم بهت؟! سه یا چهار ماه بمون ولی الان یکماه هم نشده! من کاری نکردم! می خوامی از

کار بیکار بشی؟! اصلا مادرت چی! اون هنوز تازه کمی بهتر شده.

چشم هام رو روی هم فشردم:

-اگه دیگه خونه شما هم کار نکنم دیگه برام مهم نیست. خدایی که من و مادرم رو دیده حتما باز

هم کمکمون می کنه.

-دلسا با من لج نکن برات بد تموم می شه. می دونی که با پول چی کارها که نمی شه کرد. عاقل

باش همونجا بمون.

دختره ی خود خواه درک نداره با لحن عصبی غریدم:

-من رو تهدید نکن حاضریم با مادرم تو بیابون زندگی کنم ولی ازش دور نباشم.

نفس های عصبی حتی از پشت گوشی شنیده می شد:

-خیلی خُب فقط یک هفته دیگه به من وقت بده بعد برگرد.

بدون این که جوابش رو بدم تماس رو قطع کردم.

-دیوونه شدی چرا به این زنگ زدی؟! من رو باش فکر کردم زنگ زدی به امیرسام.

گوشی رو به طرفش گرفتم:

-می خواستم بدونم می خوام برگردم.

گوشی رو با حرص از دستم کشید:

-به درک که بفهمه تو می خوامی برگردی. چه ربطی به اون داره که برات تصمیم بگیره بیای یا

نیای؟!

هر دو سکوت کردیم. حالا با چه روی به آوا زنگ بزنم از عکس العملش بعد این سالها

می ترسیدم. اگه کسی وارد زندگی امیرسام شده باشه چی؟!

با صدای دریا از فکر بیرون اومدم.

-حالا چی شد یک دفعه یادشون افتادی؟!

با یاد آوری اون پسره کل ماجرا رو تعریف کردم.

بعد شنیدن حرف هام قهقهه ای زد. با صدای که موج خنده داشت:

-دیدیش؟ می بینی چه جیگریه ولی حیف یکم قاطی داره! اعصابش خراب زیر صفر.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم:

-مگه می شناسیش؟!

در حالی که خنده اش رو جمع می کرد:

-کیه که شناسش؟! گل سرسبد روستاست. هیچی دختری اینجا نیست از زخم زبون این آقا رد

شده باشه. ماهی یکبار میاد اینجا، یک بدبختی رو مثل تو گیر میاره همچی تا ته می سوزانش که

تا چند وقت بوی سوختگیش کل روستا پر می شه.

#پارت_30

خنده ریزی کرد و ادامه داد:

-خدا به دادت برسه! هومن کلا اعصاب نداره. مواظب پاچه هات باش اگه بگیری همچی گازت

میگیره که خون گریه کنی.

-امروز گرفت.

با صدای بی بی که با هومن حرف می زد داخل خونه شدم. تا حالا این قدر از دیدن بی بی

خوشحال نشده بودم که با این هومن بی اعصاب تنها نیستم.

در حال خوردن ناهار بودند که سلام کردم.

بی بی سرش رو به طرفم چرخوند:

-سلام. دختر جان کجا بودی؟!

نگاهی کوتاهی به هومن انداختم که سرش پایین بود:

-پیش دریا بودم.

-بیا بشین دلسا برات غذا بریزم.

کنار بی بی نشستم. ظرفی برام برنج و خورشید کشید و جلوم گذاشت که چشمم تو چشم های

هومن افتاد. اخمی کردم.

پوزخندی زد:

-برعکس حرف اول اسمت، خودت مزخرفی و نچسبی.
دندون هام رو از حرص فشردم. دریا راست می گفت زبونش تند تیزه تا خواستم دهنم رو باز کنم
پشیمون شدم. شروع به خوردن کردم و سعی کردم بهش محل ندم.
-دستت درد نکنه، خوشمزه شده بود.
با صدای بی بی سرم رو بلند کردم لبخندی زدم:
-کاری نکردم به غذاهای شما که نمی رسه. دیگه نتونستم برنج کته درست کنم آبکشش کردم.
هومن پوزخندی زد:
-با این دست پخت افتضاحت افتخارم می کنی! از سر مجبوری خوردم وگرنه از مزه اش حالم بهم
خورد.
لبخند کجی زدم و با حرص:
-کسی مجبورت نکرده بود می خواستی نخوری آقا!
هومن اخمی کرد که من اخمام رو بیشتر توهم کشیدم.
-هومن مادر هنوز نرسیدی باز شروع کردی؟! دلسا مهمون این خونه است مثل تو، دارم به هر
دوتون میگم این چند روز با هم دهن به دهن نشین.
هومن از سرسفره بلند شد به سمت در رفت، در همون حال گفت:
-بی بی میرم بالا حوصله این دختره رو ندارم.
بی بی سری از تاسف تکون داد:
-برو پسرم یکم استراحت کن.
بعد رفتن هومن، بی بی رو کرد به من گفت:
-نوه ام قبلا دل مهربون و شادی داشت اما از وقتی نامزدش ولش کرد و رفت این طوری شده. هر
چی هم بهش میگم اخلاقت تو عوض کن همه مثل هم نیستند، فایده نداره. با همه ی دخترها بد
شده اگه حرفی بهت می زنه به دلت نگیر. اگه سکوت کنی خودش کوتاه میاد.
دلَم یه جورى شد اونم مثل من درد عشق کشید، جدایی، شکستن...
-باشه هر چی شما بگین.
روی سرم رو ب.و.سید:
-قربونت مادر که درک می کنی.

با صدای ناز دختری که می‌خندید از خواب بیدار شدم. با تعجب از جام بلند شدم. شالی روی سرم انداختم به طرف صدا که از تو حیاط می‌اومد رفتم.

دختری دستش رو دور گردن هومن حلقه کرده بود و گونه‌اش رو ب.و.سید. با خنده گفت:

-اه حالم بد شد، واکن این اخمام رو!

یک دفعه چشمش به من افتاد، ازش فاصله گرفت. کمی براندازم کرد. با چشم‌های گرد شده با دست به من اشاره کرد. با لکنت گفت:

-این دختره؟!

هومن سریع به طرفم برگشت و اخمی کرد. قبل این‌که حرفی بزنه زودتر گفتم:

-من مهمون بی بی گلاب هستم.

هومن نیشخندی زد:

-چه مهمونی که لنگر انداخته و چسبیده توی خونه‌ی بی بی، در برو هم نیست.

پسری پررو از دیروز به خاطر بی بی و هم دردی هر چی بارم کرده بود، حرص می‌خوردم ولی هیچی بهش نگفتم. دختره با دست هومن کنار زد. با لبخند خاصی گفت:

-برو کنار داداش تا من این خانوم خوشگله رو ببینم.

هومن اخمش غلیظتر شد با تمسخر گفت:

-هه اگه این خوشگله؟! خوشگلا کجا برن!

-به نظر من که خوشگله.

به سمتم اومد دستش رو به طرفم دراز کرد:

-هلیام خواهر این گند دماغ.

دستش رو به گرمی فشردم:

-دلسا.

با ابروهایش به هومن اشاره کرد:

-عزیزم چه کشیدی از دست این؟!

خنده تو گلو کردم آروم طوری که فقط اون بشنوه لب زدم:

-خوبه خودت می‌شناسی دیگه چی بگم؟!

-هلیا می‌شه دهن تو ببندی؟!

هر دو با صدای بلند و عصبی هومن زدیم زیر خنده که حرصی شد سر هر دوتامون داد بلندی کشید.

هلیا بدون توجه به هومن دستم رو کرد. با خنده گفت:

-دلسا جان بیا بریم که صبحونه نخورده راه افتادم. این اژدها رو هم بی خیال وگرنه الان آتیشی می شه و با آتیش دماغش هر دومون رو جزغاله می کنه.

با خنده وارد خونه شدیم سفره ی صبحونه رو چیدم. با نگاه اخم آلود هومن و نیش باز هلیا صبحانه رو خوردیم. هلیا بر عکس هومن خیلی شاد و سرزنده بود و گاهی با شوخی هاش سعی می کرد هومن بخندونه ولی دریغ از یک لبخند. تو دلم به هومن غبطه خوردم با داشتن همچنین خواهری غم و غصه اصلاً معنی نداره...

#پارت_31

-ای بابا خسته شدم کی می رسیم. اوف چقدر دوره از این ور، پاهام درد گرفت. فکر کنم تاول زده؟!

لبخندی زدم با دست اشاره کردم:

-همین راه رو بریم سمت چپ دریاست.

-دیگه نمی تونم! کاش با ماشین می اومدیم فکر نمی کردم این همه راه باشه.

-آه هلیا ساکت شو! نصف راه رو غر زدی. تازه داشتم اینجا از دستت نفس می کشیدم، کی گفت پاشی بیای خونه ی بی بی؟!

هلیا مشتش محکمی به بازوش زد با حرص:

-من غر می زنم؟! اصلاً می دونی چیه دوست دارم!

زبون درازی کرد و صداش رو بلندتر کرد:

-آخ پام، آخ انگشت شصتم، وای آخ...

هومن عصبی به سمتش خیز برداشت که هلیا با یک جیغ پا به فرار گذاشت.

با لبخند به هر دوشون نگاه کردم مثل بچه ها دنبال هم می کردند. هلیا جیغ می کشید و می خندید ولی هومن حرصی برایش خط و نشون می کشید. پیچیدن سمت چپ که دیگه تو دیدم نبودند.

. به سمت دریا رفت و هلیا رو تو آب پرت کرد. هلیا هم فرزند دست هومن رو محکم کشید که تو آب افتاد. هر دو هی سعی می‌کردند سر طرف مقابل تو آب فرو کنن. لب دریا ایستادم با خنده به هر دو نگاه کردم. کاش منم داداشم پاش رو به این دنیا می‌داشت و روزهای خوب و قشنگی رو ورق می‌زدیم. با کشیده شدن هر دو دستم، جیغی کشیدم. قبل این‌که کاری کنم، داخل آب فرو رفتم. به هر دو با حرص نگاه کردم. هلیا لبخند دندون نمایی زد :

- عزیزم گفتم اگه خیس شدن ما خیلی خنده داره چرا تو فیض نبری، دیدی چه خوبه؟! با دو دستش روی صورتش آب ریخت و ادامه داد:

- حالا عزیزم بازم بخنده!

جیغی کشیدم. دست‌هام رو پر آب کردم روش ریختم. این کار شروع آب بازی من و هلیا شد، همون موقعه هومن از آب بیرون رفت...

خسته از آب بازی لب ساحل روی ماسه نشستیم. هلیا کنارم نشست با خنده گفت:
- خیلی خوش گذشت!

سری تکون دادم:

- اوهوم.

- هومن بدجنس کجا رفت؟!

دور اطراف نگاه کردیم که خیلی دورتر از ما با سر پایین لب دریا قدم می‌زد. هلیا نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد. با لحن ناراحتی گفت:

- بمیرم براش! وقتی این طور می‌بینمش دلم می‌خواد برم اون دختره رو خفه اش کنم. چقدر لاله رو دوست داشت با وجودی که دو سال می‌گذره هنوز نتونسته فراموشش کنه. خیلی زجر می‌کشه همش تو خودشه، به خاطر اون دختره است با همه لج کرده و بد اخلاقی می‌کنه. نگرانشم و نمی‌تونم براش کاری کنم.

حال عجیبی بهم دست داد. یعنی امیرسام مثل هومن شده؟! اگه حس اونم مثل حس منه، اونم داره از این دوری عذاب می‌کشه؟! غصه می‌خوره؟! یعنی اونم مثل من آلوده ای این عشقه؟! قلبم مچاله شد. تموم تنم از زجر کشیدنش لرزید. چشم‌هام پر اشک شد و بارید. دستم رو روی صورتم گذاشتم با صدای بلندی گریه کردم. هلیا با نگرانی پرسید:

- دل‌سا چت شد؟! نکنه به هومن؟!

سری به نشونه نه تکون دادم.

-نکنه تو هم عشقت بهت نامردی کرده؟! آره!؟!

با هق هق نه زیر لب گفتم.

-آه بگو دیگه، پس چیه!؟!

دستی زیر چشم هام کشیدم. با صدای دو رگه از گریه لب زد:

-من ترکش کردم.

ناباورانه لب زد:

-چرا!؟!

سرم رو بالا آوردم به دریا زل زدم و قصه زندگی ام رو براش تعریف کردم. بعد پایان حرفم نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم:

-ترس از ترد شدن، از نخواستن، از این که بگه تو رو نمی‌خوام. رفتم با خودم گفتم می‌تونم فراموشش کنم ولی نتونستم هیچ وقت. سال هاست دارم از این عشق و دوری می‌سوزم. نگاهم رو از دریا گرفتم به هومن خیره شدم:

-هومن رو درک می‌کنم چون درد یک عاشق رو فقط یک عاشق می‌فهمه.

دست‌هاش دور شونه ام حلقه شد:

-دیوونه تا حالا ندیدم که دیدم. هومن مثل تو با یک نگاه عاشق لاله شد همه چی خوب بود نامزد شدند ولی به یک ماه نرسید که سر و کله پسر داییش که کانادا زندگی می‌کرد پیدا شد. لاله نامزدی رو بهم زد گفت می‌خواد با پسر داییش ازدواج کنه و باهاش بره. هومن خیلی تلاش کرد که جلوی لاله رو بگیره ولی لاله با بی‌رحمی بهش گفته بود ظالمه و داره جلوی آرزوهاش رو می‌گیره. لاله رفت و هومن از اون روز شکست. هنوزم تنونسته با خودش کنار بیاد. منم بهش گفتم ظالم که اون جوری بهم ریخت...

#پارت_32

با نفس نفس ایستادم. نگاهم به هلیا که عقب مونده بود، دوختم:

-تنبل خانوم زود باش!

هلیا با خنده شانه ام رو گرفت. در حالی که نفس نفس می‌زد بریده بریده گفت:

-قبول نیست! تو از من لاغری برای همین تیز و فرزتری.

لبخند دندون نمایی زدم و وارد کوچه شدیم. متوجه مردی کت و شلواری شیک پوشی که در خونه بی بی رو صدا می‌زد، شدیم.

هومن که تازه رسیده بود پا تند کرد به سمتش رفت. دنبالش رفتیم:

- آقا با کی کاری داری؟! -

مرد با صدای هومن به طرفش برگشت. نگاهش رو بینمون چرخوند و دستش رو به طرفش دراز کرد:

- کیوان هستم!

هومن دستش رو فشرد:

- امرتون؟! -

مرد از خشکی و جدی کلامش متعجب شد ولی خودش رو نباخت. لبخندی زد:

- از طرف خانوم تیموری اومدم. گویا خانوم فرهمند قصد برگشت به منزلشون رو دارند چون منم مسیرم همون طرفاست. این که اومدم دنبالشون.

ابروی بالا انداختم که هومن با تعجب گفت:

- خانوم فرهمند؟! -

کیوان با سر به من اشاره کرد:

- اگه اشتباه نکرده باشم. ایشونن، درسته؟! -

نگاهش رو به چشم‌هام دوخت. نمی‌دونم چرا حس بدی بهم منتقل کرد. حسی که بهم اخطار می‌داد خطر بدی برام کمین کرده! جای تعجب داشت چه دقیق من رو می‌شناخت. البته هومن و هلیا شبیه هم بودند با یه نگاه می‌شه فهمید. مات نگاهش کردم که موبایلش رو در آورد و شماره ای گرفت:

- الو! بله اینجاست، گوشی!

قدمی بهم نزدیک شد و موبایل رو به طرفم گرفت:

- خانوم تیموری پشت خط هستند.

با تردید موبایل ازش گرفتم و جواب دادم:

- الو!

با پیچیدن صدای شاد عسل توی گوشی، چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم:

- سلام دل‌سا جون دیدی چه خوش قولم! قبل یک هفته برات یکی رو جور کردم تا برگردی.

قهقهه ای که زد دلم لرزید:

- با آقا کیوان بیا تا آخر شب اینجا پیش خودمی!

پوف کلافه ای کشیدم. نگاهم به اونا افتاد که چشم به دهانم دوخته بودند. کمی ازشون دور شد. از این که می خواستم برگردم و عسل بیخیال این قضیه شده خیلی خوشحال شدم. اما چیزی توی ذهنم فریاد می زد که به این صدای پر ذوق و مهربونش اعتماد نکنم. آروم لب زدم:

- خودم فردا با اتوب. و.س برمی گردم. این آقا کیوان یه طوریه یعنی یک حس بد بهش دارم.
- چی میگی دیوونه؟! کیوان به این آقایی! تو مگه به من اعتماد نداری تا حالا جای بدی فرستادم؟! همین خونه بی بی بد بود؟!
- نه خُب ولی م...
وسط حرفم پرید:

- کیوان یکی از آشناهای مامانم، من ازش خواستم که بیاد دنبالت. نخواه بهش بگم خانوم حس بد داره نمیاد. می دونی که مامانم ناراحت می شه اگه بفهمه بهش بی احترامی کردی. خود دانی!
پوف کلافه ای کشیدم. حالا چیکار کنم؟! دلم نمی خواست خانوم ازم ناراحت بشه. با خودم کلنجار می رفتم که دوباره صداش به گوشم رسید:

- ببین از چی می ترسی؟! اون زن و بچه داره در ضمن زنشم خیلی دوست داره. روی حساب من و مامانم اومده دنبالت. منو بگو گفتم با اتوب. و.س نیایی اذیت نشی. الانم مثل یه دختر خوب برو وسایلت رو جمع کن نذار اعلاف تو بشه. به فکر آبروی خانوادگی مایم باش. می بینمت!
با وجود حس بدی که داشتم دوباره خام حرف های خودخواهانه عسل شدم. بعد پایان تماس، موبایل رو به طرف کیوان گرفتم:

- آقا بی زحمت کمی منتظر بمونید تا وسایل هام رو جمع کنم.

لبخندی زد:

- پس تو ماشین منتظرتون می مونم!

با لبخندش بیشتر دامن زد به حس بدم. خداحافظی کرد به طرف ماشین مشکی که سر کوچه پارک بود، رفت. چرا متوجه این ماشین نشدم؟!
با این که مردد بودم داخل خونه شدم. یکراست به اتاق رفتم. تمام وسیله هام و لباس هام رو توی ساک ریختم.

#پارت_33

کسی کنارم نشست. با دیدن هلیا بغلش کردم و صورتش رو ب.و.سیدم:
-دلم می خواست بیشتر پیشت می موندم ولی دلم برای مادرم خیلی تنگ شده.
گونه ام رو ب.و.سید:
-حیف که داری میری! کاش زودتر می اومدم ولی امروز خیلی بهم خوش گذاشت. بازم بیا اینجا!
اصلا بیا خونوی خودمون یکم باهم حال هومن رو بگیریم؟!
-حال کی رو بگیریم؟!
هینی گفتیم و هر دو با صدای هومن که به در اتاق تکیه داده بود، به طرفش چرخیدیم. هلیا
لبخندی زد:
-هیچی با تو نبودیم.
تکیه اش رو از در برداشت و جلو اومد:
-من خودم تو رو بزرگ کردم.
تو صورتت خیره شد و ادامه داد:
-دلسا خانوم قصد دخالت ندارم این آقا رو می شناسی؟! آدم مطمئنی؟!
هلیا سریع گفت:
-هومن راست میگه، می شناسیش؟! یک جوریه؟
حسی بدی که داشتم دوباره چنگ محکمی به وجودم زد. خودم هنوز مردد بودم با این مرد برم.
نگاهم رو توی چشم های نگرانشون چرخوندم:
-آشناست! آشنای خانواده ای که بهشون اعتماد دارم. نگران نباشین!
زیپ ساکم رو بستم و بلند شدم. همراهم تا جلوی در حیاط اومدن. به طرف دو طرفشون برگشتم
هلیا رو بغل کردم:
-خوشحال شدم که باهات آشنا شدم. دعا کن مادرم خوب بشه قول می دم زود میام پیشتون .
-منم همین طور. به امید روزی که با مادرت و.
سرش رو جلو آورد و زیر گوشم زمزمه کرد:
-امیرسام ببینمت.
با شنیدن اسمش بی اختیار لبخندی روی لبم نشست. نگاهم رو از چشم های شیطان هلیا
گرفتم و به صورت هومن چشم دوختم. دیگه نمی خوام هیچ حرف نگفته ای داشته باشم:

-با این وجود که سعی می‌کنی دل تموم دخترای دور اطرافت رو بسوزنی ولی به قول بی بی دل مهربون داری. این رو اون روز فهمیدم که بهت گفتم ظالمی. نقابی که به صورت زدی رو بردار همه‌ی آدم‌ها بد و بی وفا نمی‌شن. اعتماد کن تا به آرامش برسی.

پوزخندی زد:

-من رو نصیحت نکن! خودت از من بدتری.

آدم تیزی بود و نمی‌شد ازش چیزی پنهون کنی:

-من اشتباه کردم ولی فقط با خودم بد شدم. الانم پشیمونم می‌خوام جبران کنم اگه دیر نشده باشه.

نگاهش رو تو چشم‌هام دوخت:

-برو بچه خیلی حرف می‌زنی!

-میرم ولی به حرف این بچه گوش کن. دید تو عوض کن! با کارات افرادی که دوست دارند رو ناراحت می‌کنی.

انگار حرفم تاثیری روش نداشت شایدم داشت نمی‌خواست بروز بده. دست‌هاش رو توی جیب شلوارش کرد. خیلی خونسرد لب زد:

-تموم شد! برو تا با لگد پرتت نکردم.

تک خنده‌ای کردم:

-باشه بابا! بچه زدن نداره، رفتم.

هلیا که از موقعه سکوت کرده بود، با لحن لوسم بلند خندید. با نشستن لبخند کمرنگی روی لب هومن که سریع پاکش کرد. امیدی توی دلم روشن شد و امیدوارم زود با خودش و این شکست کنار بیاد. از هردوشون خداحافظی کردم و به سمت خونه‌ی دریا رفتم.

تا در زدم به دقیقه نرسید در باز شد. با دیدن ساکم بهت زده لب زد:

-چی شده؟!!

محکم بغلش کردم. اشک توی چشم‌های جمع شد. جدایی از آدم‌های که دوستشون دارم خیلی سخته. ازم فاصله گرفت و با دیدن چشم‌های لبریز از اشکم، عصبی غرید:

-بیرونت کرده؟! غلط کرده پسری پرور.

قبل این‌که حرفی بزنم دوباره با حرص گفت:

- برای چی گذاشتی بیرون کنه؟! تو هم وایستادی تا بندازت بیرون؟! آخ من از دست تو چی حرصی باید بخورم؟!

دریا همون جور برای خودش می گفت و امون نمی داد حرفی بزنم:

- یک دقیقه ساکت شو!

با دادم شوکه ساکت بهم خیره شد:

- چی میگی برای خودت؟! اومدم برای خداحافظی، دارم بر می گردم.

ناباورانه لب زد:

- میری پیش امیرسام؟!

#پارت_34

سری تکون دادم که اشک توی چشم هاش حلقه شد و لبخندی زد. دستش رو به گرمی فشردم:

- برام دعا کن این سری نترسم و حرف دلم رو بهش بزنم.

خندید:

- با کارت عروسیت بر می گردی؟! وگرنه خفه ات می کنم.

- اگه من رو بخواد؟! سفارشی برات می فرستم.

- تو برو پیشش من بهت قول می دم اونم همین قدر تو رو دوست داره.

- خدا کنه! خب دیگه باید برم؟!

- نری یادت بره از من! با خودت تکرار کن دریا! دریا...!

با خنده عقب عقب رفتم:

- باشه دریا! دریا..!

دستم رو به نشونه خداحافظی براش تکون دادم. خدا کنه بتونم دوباره ببینمش. به سمت ماشین

کیوان رفتم. در عقب باز کردم نشستم:

- ببخشید که معطل شدین! اگه زحمتی نیست از بی بی گلابم خداحافظی کنم، بعد بریم.

به طرفم برگشت و سری تکون داد:

- خواهش می کنم! فقط آدرس بدین تا ببرمتون.

لبخندی زدم با حرکت ماشین آدرس شالیزار رو دادم. از بی بی به خاطر این چند وقت تشکر و

خداحافظی کردم. با دور شدن از روستا دلم برای بی بی گلاب و دریا تنگ می شه ولی به خودم

قول دادم حتما پیام دیدنشون. به جاده سرسبز زل زدم نفهمیدم کی چشم هام گرم شد و خوابم برد.

با شنیدن صدای پیچ پیچ که به گوشم می رسید. لای پلکام رو باز کردم. کیوان طوری با مخاطب پشت گوشیش حرف می زد که ناخودآگاه کنجکاو شدم. قبل این که متوجه چشم های بازم بشه اونا رو بستم و گوش هام رو تیز کردم:
-آره شک نمی کنه همین جوری بیا!

-باشه.

صداش قطع شد. یعنی با کی بود؟! تو تحلیل حرفش بودم که گوشیش دوباره زنگ خورد:
-الو!

-بلا گرفته! تا حالا این ملوسک کجا بوده الان معرفی اش کردی؟!

-حیف دستم برای مهمونی بسته است وگرنه خودم یک فیض می بردم.

خنده توی گلو آرومی کرد:

-چند ساله که من رو می شناسی؟! خوراکم فقط خوشگلاست!

-یک جوری قاطیش می کنم که خودش مثل زالو بهمون بچسبه.

-آه حالم رو بهم زدی عسل! گفتم دیگه تو خوابم نمی بینیش؟!

-خب پس چی؟! به من میگن سالار خان...

با شنیدن تک تک حرف هاش تموم تنم یخ بست. اینا با من بود؟! می خوان چه بلای سرم بیارن؟! اون عسل عوضی چه خوابی برام دیده؟! نباید دوباره بهش اعتماد می کردم؟! با خودم کلنجار می رفتم از تو مثل بید می لرزیدم. سعی کردم تا جیغ نکشم و آروم باشم.

با توقف ماشین صدام کرد که قلب من فرو ریخت. با حس نشستن دستی روی شانه ام با ترس و وحشت چشم‌هام رو باز کردم. جیغ دلخراشی کشیدم که از صدای جیغ گوش‌های خودم کر شد چه برسه به اون.

هول دست‌هاش رو بالا آورد:

-ترس منم، بیدارت کردم ناهار بخوریم.

با دست به رستورانی اشاره کرد. دست‌های لرزوم رو روی قلبم گذاشتم که از ترس وحشیانه توی سینه‌ام می‌کوبید. با جون کندن سری تکون دادم. خودش زودتر از من پیاده شد. سعی کردم آرام باشم ولی مگه می‌شد تو این شرایط خونسرد و ریلکس باشی؟! قبل پیاده شدنم با دست‌های لرزوم شیشه ماشین رو کمی پایین دادم. باید هر طور شده فرار می‌کردم. از ماشین پیاده شدم پشت سرش راه افتادم و داخل رستوران شدیم.

رو به روش روی صندلی نشستم. توی صورتم خیره شد. چشم‌هاش رو کمی ریز کرد با لحن مشکوکی پرسید:

-حالت خوبه؟!!

سری تکون دادم. نگاهم رو دور اطراف رستوران چرخوندم با دیدن دستشویی فکری به ذهنم رسید. از جا بلند شدم.

-کجا؟

نگاهم رو ازش دزدیم با صدای که سعی کردم نلرزه آرام زمزمه کردم:

-میرم دست‌هام رو بشورم.

اجازه‌ای حرف زدن بهش ندادم و به سمت دستشویی پا تند کردم که ته سالن و پشت سر سالار بود. هی بر می‌گشتم نگاهش می‌کردم. حالا چه طوری برم بیرون؟!!

با در آوردن گوشیش که با کسی صحبت می‌کرد از فرصت پیش اومده به سمت در خروجی راهم رو کج کردم. نفس تو سینه ام حبس شده بود و قلبم توی دهنم می‌زد. سریع از رستوران خارج شدم با دو به سمت ماشین دویدم. با دست‌های که می‌لرزید هر جوری بود ساکم رو بیرون کشیدم به سمت خیابون دویدم. نفس نفس می‌زدم اشکام با درد مثل ابر بهار می‌بارید و تمام پهنای صورتم رو پر کرده بود. توی دلم عسل رو لعنت می‌کردم که تو این مخمسه انداختم آدم تا این حد پست و بد جنس...

یک دفعه با پیچیدن ماشینی جلوی پام جیغی از ترس کشیدم.

-خوشگله پیر بالا!

با دیدن ماشین الکترا سفیدی نفسی از آسودگی کشیدم. از ترس سالار در جلو رو باز کردم با عجله نشستم. تموم قدمی لرزیدم. ساکم روی پام گذاشتم سفت تو دستم گرفتم. با دیدن مرد سی ساله با چهره غربی و جذاب، نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم. سرم رو به صندلی تکیه دادم در حالی که نفس نفس می‌زدم به راننده خیره شدم.

چشمکی بهم زد:

-کجا فرار می‌کردی؟!

#پارت_35

با سکوت به سمتم خم شد که با وحشت خودم رو عقب کشیدم. در داشبورد رو باز کرد و بطری آبی رو روی ساکم انداخت:

-بخور رنگ صورت بدجور پریده!

بدون معطلی کمی از آب خوردم ولی طمعش کمی فرق داشت.

-نگفتی کجا در می‌رفتی؟!

چونه‌ام لرزید. آه پر دردی کشیدم. با صدای گرفته و خفه ای لب باز کردم:

-از یک دختر پست فطرت که راضی به لجن کشیدن من شده.

-چقدر دلت پُره!

چشمم ازش گرفتم و به جاده زل زدم. همین که از این معرکه در رفتم حس آرامش توی وجودم برگشت. اما نمی‌دونم چرا حس می‌کردم لحظه به لحظه سرم سنگین می‌شه حتی تحمل پلک هام برام دشوار شده بود. تلاش زیادی برای باز نگه داشتن چشم هام می‌کردم ولی باز هم می‌افتادند. سرم گیج می‌رفت و تصاویر رو دوتایی و تار سیاه می‌دیدم. با چیزی که توی ذهنم چرخ خورد. با ترس بهش چشم دوختم. با لکنت گفتم:

-چی توی اون آب ریختی؟!

تو صورتم دقیق شد و قهقهه ای بلندی سر داد. از ترس به خودم لرزیدم. بریده بریده با خنده گفت:

-عزیزم باور کن فقط آب بود!

نفسم توی سینه گره خورد. دیگه نتونستم لای پلک هام رو نگه دارم که بسته نشن. صندلی رو برام خوابوند و گفت:

-بخواب خوشگله.

بدون این که بتونم مقاومتی کنم چشم‌هام روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

لای پلک هام رو باز کردم با نوری که به چشم‌هام خورد دوباره بسته شدند. سرم سنگین و درد می‌کرد. دستی به سرم کشیدم. دوباره چشم‌هام رو باز کردم. چشمم به لوستر بزرگ و شیشه ای روشنی افتاد. من کجام؟! با هجوم آخرین تصویر سالار و اون مرد جوان توی ذهنم، سریع با وحشت روی کاناپه ای که بودم نشستم. به دور اطراف نگاه کردم توی سالن بزرگ و خیلی شیک بودم. با ترس نگاهی به لباس‌هام که تنم بود کردم. نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم. اینجا دیگه کجاست؟! از جا بلند شدم هنوز سرم سنگین بود و درد می‌کرد. با صدای بم مردونه ای که از پشت سرم شنیدم تمام قد تنم لرزید.

-کجا خوشگله!؟

صدای مرد راننده بود. با ترس برگشتم که با دیدن اون دو مرد کنار هم مثل روح دیده ها کپ کردم. قلبم وحشیانه توی سینه‌ام می‌کوبید. سالار در حالی که سیگار می‌کشید به سمتم قدم برداشت. رو به روم ایستاد. نگاهی به سر تا پام کرد یک پک عمیقی به سیگارش زد. با فرستادن دودش توی صورتم، خونسرد گفت:

-فکر کردی خیلی زرنگی!؟

از ترس هنوز خشک شده بودم. دست سنگین و مردانه اش محکم توی گوشم خورد. از درد جیغ بلندی کشیدم و سرم به عقب پرت شد. اشک سریع به چشم‌هام هجوم آورد و با درد بارید. با کشیده شدن موهایم رو از روی شالم دوباره جیغ کشیدم. با خشم توی صورتم غرید:

-هیچ کس نتونسته از دست سالار در بره، چی برسه به تو جوجه!

موهایم رو محکمتر کشید که حس می‌کردم پوست سرم داره کش میاد و می‌سوخت. جیغی بلندی کشیدم:

-ولم کن عوضی چی می‌خوای از جونم!؟

با صدای ناز زنی که اسمش رو صدا زد روی کاناپه پرتم کرد. از میون دندون‌های که از خشم می‌فشرد، غرید:

-حیف که برای فردا شب لازمت دارم وگرنه یک کاری می‌کردم آرزوی مرگ کنی، خودت دو دستی

گورت تو بکنی!

هق زدم. انگشتش رو به نشونه تهدید به طرفم گرفت و ادامه داد:
-هواست باشه با کی در افتادی؟! به من میگن سالار.
-عزیزم چی شده؟! قربون اون صدات بشم، چرا این قدر عصبی شدی؟!
با صدای ناز و با عشوه ای همون زن که با صدای تق تق کفشش فهمیدم داره بهمون نزدیک می شه. سالار نفسش رو پر فشار بیرون فرستاد و ازم فاصله گرفت.
زنی جوان و زیبایی دست هاش رو دور گردن سالار حلقه کرد. سرم رو با شرم پایین انداختم و روی سرم رو ماساژ دادم. ولی صداشون رو می شنیدم که سالار آروم گفت:
-بلا شیطونی نکن! کار دستت میدم.
اون زن خنده مستانه ای کرد با ناز گفت:
-سالار عزیزم این همون دختره است که گفتی؟!
-جوجه تو راه می خواست فلنگ ببندد در بره. باز خوبه موقعه فرارش کاوه می فهمه.
چونه ی لرزوم اسیر دست های ظریف و لاک زده ای شد که سرم رو بالا آورد. نگاه خیسیم گره چشم های زیبا و آرایش شده ای شد. تمام اجزای صورتم رو با دقت نگاه کرد:
-خوشگله! از اون دختره که برای زانیار در نظر گرفته بودی خیلی بهتره! یکم کار داره ولی مطمئنم می پسندش ولی قیافه اش داد می زنه خیلی پاستوریزه است.
با وجودی که از حرف هاشون چیزی نمی فهمیدم. ترس بیشتر داشت به دلم چنگ می زد.
دستش رو پس زدم با خشم نگاهش کردم.
-شکوفه تا فردا شب بسازش و حالیش کن من کیم؟!
لبخندی به روم زد:
-درستش می کنم عزیزم، نگران نباش. می خوام این سری زانیار خان یک پول درشت بهمون بده.
ترسم بیشتر شد اینجا چه خبره؟! می خوان چیکار کن؟! زانیار کیه؟! چه ربطی به من داره؟!
شکوفه دستم رو گرفت:
-پاشو عزیزم بریم که تا فردا شب کلی کار داریم.
دستش رو پس زدم با جیغ داد زدم:
-عوضی ها چی ازم می خواین؟! بذارین برم؟! من باید برم مادرم منتظ...

#پارت_36

با تو دهنی محکمی که توی دهنم خورد بقیه حرفم با جیغ خفه شد. از طعم شوری خون و درد، سوزش به هق هق افتادم.

-خفه شو! انگار حالیت نیست کجایی؟!

دستم رو روی دهنم گذاشتم با دیدن خون دوباره جیغ کشیدم:

-ولم کنید، بذارین برم من مثل شماها آشغال نیستم.

سالار دوباره به سمتم خیز برداشت که شکوفه جلوش رو گرفت:

-عزیزم آرام باش، می‌خوای دختره رو با قیافه‌ای درب و داغون تحویل زانیار بدی؟!

سالار نگاهی وحشتناکی بهم انداخت که تنم سست شد. خطاب به شکوفه گفت:

-از جلوی چشم‌هام گم و گورش کن تا دندون‌هاش رو توی دهنش نریختم.

شکوفه گونه اش رو ب.و.سید:

-چشم عزیزم، تو فقط آرام باش!

به سمتم اومد و دستم رو گرفت. از ترس سالار مخالفتی نکردم دنبالش به سمت پله ها که به

طبقه بالا راه داشت، کشیده می‌شدم. در همون حال آرام گفت:

-از جونت سیر شدی! پات به اینجا رسیده یعنی تمام اختیارات با سالاره، هر چی بگه باید بگی

چشم وگرنه وحشی بشه به بدترین شکل تنبیه ات می‌کنه.

بدون توجه به حرف زندنش نگاهم رو به دور اطراف چرخوندم. حتماً یه راهی فراری هست باید هر

طور شده از اینجا برم. انگار از نگاهم فهمید که ادامه داد:

-در ضمن به فکر فرارم نباش این ساختمان مجهز به دوربین مدار بسته است. نقطه به نقطه

نگهبان مسلح ایستاده. فرارت مساوی با پایان زندگی ات می‌شه.

حرف هاش امیدی که توی دلم روشن شده بود یه باره سیاهی بلعید. با چشم‌های گرد شده از

ترس نگاهش کردم یعنی چی؟! یعنی نمی‌شه از اینجا برم؟!

لبخندی زد:

-اگه دختر خوبی باشی و به حرف سالار کنی کاری بهت نداره و برای خودت اینجا خانومی

می‌کنی.

در اتاقی رو باز کرد:

-برو داخل!

درمونده پا به داخل اتاق گذاشتم. با صدای چرخش کلید نگاهی به پشت سرم و خیره شدم به در قفل شده. اشک با سرعت توی چشم‌هام حلقه شد و بارید. خدا تا کجا می‌خوای من رو بکشونی؟! بسه دیگه طاقت این درد رو ندارم!؟

نگاهم خیس‌م رو گرفتم و توی اتاق چرخوندم. فقط یک تخت یک نفره داشت بدون هیچ وسیله و پنجره ای. متوجه دوربینی که به گوشه ی دیوار نصب شده بود، شدم.

همون جا گوشه ی دیوار سُر خوردم. شدت اشکام بیشتر شد. این‌جا آخر زندگی منه؟! یک کاب.و.س فراموش نشدنی. روزگاری که با حسادت یک دختر من رو کشونده به لبه ی مرگ، مرگی که به زندگی من ختم می‌شه. دلم می‌خواست چشم‌هام رو می‌بستم وقتی بازشون می‌کردم بر می‌گشتم به روزهای قشنگی که کنار پدر و مادرم داشتم...

نمی‌دونم چقدر توی حال خراب خودم غرق بودم که انگشت ظریفی زیر چشم کشیده شد. با ترس و وحشت از فکر اوادم و بهش خیره شدم:

-فردا شب که با زانیار باشی دیگه همه چی تموم می‌شه، استرس و خجالتت همه اش می‌ریزه.

ته دلم خالی شد من این جهنم رو نمی‌خوام. خنده‌ای مستانه کرد که به خودم لرزیدم:

-روزی رو می‌بینم که خودت بیا بگی یکی رو برات جور کنیم بری باهاش باشی.

دستش رو پس زدم با نفرت و حرص آشکاری فریاد زدم:

-من حاضرم بمیرم ولی به حرفتون نکنم.

قهقهه ای زد بریده بریده گفت:

-مگه می‌تونی مخالفت کنی؟! مخالفت کنی باید پذیرای سالار بعد کاوه و تموم مردای اینجا بشی.

با چشمای گرد شده از ترس و وحشت نگاهش کردم. که با قاطعیت ادامه داد:

-سالار با هیچ کسی شوخی نداره منکی اینجام اگه بگه بمیرم همونجا میمیرم. سعی نکن سالار رو عصبی کنی وگرنه لجبازی کنی می‌فروشت به عرب‌ها. اهوم دوست داری؟! اونایم پول خوب میدن. اون جووری هر روز باید آرزوی مرگ کنی ولی اینجا بیشتر حال میده یک شب با لذت. حُب بذار یک چیز دیگه ام بگم که لجبازی نکنی و کوتاه بیای. سالار آمارت رو داره بیهوی دیدی رفت آسایشگاه سراغ مادرت با یک آمپول هوا یا یک بالش روی صورتش خفه اش می‌کنه. خوبه نه؟!!

با حرف هاش می سوزندم ولی حرف آخرش سینه ام رو آتیش زد. با دست هام محکم به عقب هلش دادم. بغض نفس گیری چنگ محکمی به گلوم زد و با شدت بیشتری از چشم هام بارید. با تموم خشم توی وجودم جیغ کشیدم:

- همه اتون حیوونین، آشغالای کثیف چیکار به مادرم دارین؟! اون مریضه! از جون اون چی می خواین؟! کم درد و بدبختی نکشیدم تا با شماها لجن های نجس هم گروه بشم.

این قدر جیغ کشیدم که جونی توی تنم نموند، تمام تنم از حرف هاش می سوخت و درد می کرد. نفس هام سنگین شده بود به حدی که به زور هوا وارد ریه هام که می سوخت، می شد. این یک کاب. و.س وحشتناکه؟! خدا چه گناهی به درگاهت کردم که سر از اینجا درآوردم؟! جونم بگیر ولی نذار بدبخت تر از این بشم! خدا کجایی؟!!

شکوفه لیوان آبی رو به سمتم گرفت. لیوان رو از دستش گرفتم با تمام خشم و حرصم محکم به دیوار زدم. با صدای خش داری غریدم:

- این آبم نجسه چون با پول نجس تون به دست اومده!

شکوفه خونسرد نگاهم می کرد انگار برایش این رفتارهام طبیعی بود.

#پارت_37

کمی عقب رفت و لبه ی تخت نشست. پاهاش روی هم انداخت و نگاه سردش رو به صورتم دوخت:

- می دونم برات سخته ولی مجبوری! هیچ راهی نداری و باید قبول کنی. سالار روت حساب باز کرده و می خواد تو رو فردا شب به زانیار بده. زانیار سالی دو بار میاد ایران و درخواست یک دختر خوشگل داره. در قبال همون شب پول خیلی خوبی میده. سالار به خاطر همین همیشه سعی می کنه بهترین گزینه رو در اختیارش بذاره. این سری تو اوج ناامیدی تو پیدات شد. اگه بتونی زانیار رو خرش کنی تو آسایشی و یک هم خواب خوش تیپ و پولدار داری...

تموم تنم لرزید. توی جهنم گیر کردم که هر طرفش برم، می سوزم. از این که راحت از این قضیه حرف می زد دلم می خواست با تمام توانم محکم می کوبیدم تو دهنش که ساکت شه. از جاش بلند شد و در همون حال گفت:

- من فقط بهت توضیح دادم که با لجبازی ات به کجا می رسی!؟!

با سر به سینی غذا که کنارم بود اشاره کرد و به سمت در رفت:

-فعلا غذات بخور تا صبح وقت داری تصمیم بگیری یا با زانیار میری یا مرگ مادرت و همخواب عرب‌ها؟!

خدا این حق من نیست؟! خدا یادت رفته من بنده ام؟! کمکم کن تا اینجا نابود نشدم؟! قبل خروجش از اتاق باید کاری می‌کردم هر چی باشه اونم یه زنه مهر و عاطفه داره شاید برام کار کنه. از ته وجودم التماس کردم:

-اگه به خدا اعتقاد داری کمکم کن؟! نذار بدبخت تر از این بشم! چون هر کی دوست داری بذار برم؟! مادرم فقط من رو داره اگه زانیار دستش به من برسه خودم رو می‌کشم. تورو خدا کمکم کن تا از اینجا برم!

سرش رو به طرفم چرخوند. نگاهش رو بی تفاوت توی نگاه عاجزم دوخت:
-به نظرم زانیار رو انتخاب کن حداقل مادرت در امان می‌مونه.

با بسته شدن در، صدایش پوتک شد و با شدت به تنم خورد طوری که دست و پاهام شل شدند. چونه ام لرزید. وجودم لرزید. یعنی تموم شد؟! به همین راحتی نابودم شدم. اگه نرم مادرم رو می‌کشند. دل بیچاره من که همون یه ذره امید رسیدن به امیرسام رو داشتم اونم سیاهی با بی‌رحمی بلعید. قلبم تیر کشید. دستم روی قلبم گذاشتم و محکم فشردمش. چرا نمی‌ایستی. من دیگه این زندگی رو نمی‌خوام؟! فردا شب همه چی تموم می‌شه و من رویاهام و خاطرهام باید به گور ببرم. چهره‌ی عسل تو ذهنم حک شد که بهم می‌خندید. قلبم پر کینه و نفرت شد اون عوضی من رو به اینجا کشوند. جیغی از خشم کشیدم. مشت محکمی به زمین زدم. هق هق کنان به زمین و زمان فوش دادم. این قدر جیغ کشیدم و گریه کردم به زمین مشت زدم که دست‌هام از درد بی حس شدند. رمقی توی جونم برام نموند. روی زمین توی خودم جمع شدم. چشم‌هام روی هم گذاشتم و آخرین چهره امیرسام تصور کردم. دلم برایش خیلی تنگ شده. این دل‌تنگی فرق داره، جنسش عوض شده. می‌خوام امشب اینجا لحظه‌های که توی حسرتش بودم رو فقط خاطره بسازم. رویایی دو نفره... تنها دور از تو...

فقط واسه ی یک لحظه عاشقم باش

میخام با این ثانیه دل خوش باشم

یک لحظه با تو و دیگه مهم نیست

تا آخر دنیا اگه تنهاشم

هوام تویی

صدام تویی غم تو نگام
تویی اون کسی که میخام
تویی تو
هوام تویی
برام تویی همه ماجرا
غمی که نمیکنه رهام
تویی تو
اون که اسمش داره قلبمو می لرزونه
تویی
حال بد دل بد حالمو می دونه
تویی
اون که باید بره اما نمی تونه
منم
اون که باید بمونه اما نمی مونه
تویی
(امین رستمی)

#پارت_38

با نشستن دستی روی بازوم که تکون می داد و اسم رو صدا می زد. لای پلک های خسته ام رو باز کردم.

-پاشو خیلی خوابیدی الان ظهره کلی کار داریم.

فقط نگاهش کردم. دیشب تمام ذهنم فقط امیرسام بود و تنه‌ایم با او، آخرین شبی که تمام لحظه های که ازش خاطره داشتیم رو زنده کردم، اصلا نفهمیدم کی خواب به سراغم اومده بود. شکوفه منتظر به من چشم دوخته بود. از جام بلند شدم کمی از بدنم به خاطر این که روی زمین خوابیده بودم خشک و درد می کرد. برام مهم نبود امشب آخرین شبی که زنده ام و نفس می کشم.

دنبالش از اتاق خارج شدم که در اتاقی که نزدیک پله ها بود رو باز کرد:

- برو دست و صورتت رو بشور انگار دیشب شب سختی رو گذروندی ولی تصمیم درستی گرفتی.
پوزخند صدا داری زدم با تمسخر زمزمه کردم:
-آره تصمیم گرفتم فقط توی جهنمتون بسوزم.
بعد شستن دست و صورتم به طبقه پایین رفتیم داخل سالنی شدیم. با دیدن دخترا و مردای
جوون اونجا دهنم باز موند. دخترهای آرایش کرده با لباس های کوتاه، بدن نما کنار مردا دور میز
بزرگ غذا خوری نشسته بودند. مشغول خوردن غذا و خندیدن بودند. طوری صمیمی بودند که
انگار اعضای یک خانواده بزرگ هستند.
شکوفه دستی زد که توجه بقیه رو به من دوخته شده. با حلقه شدن دستش دور شانه ام، خطاب
به اونا گفت:
-عزیزهای دلم، دلسا جون عضو جدید گروه.
نگاهشون برام این قدر سنگین بود که سرم رو پایین انداختم. صندلی رو بیرون کشید:
-بیا عزیزم بشین ناهار بخور.
روی صندلی نشستیم. کنار این جمع بودن آزارم می داد حتی نفس کشیدن هم برام سنگین شده
بود.
-چرا نمی خوری؟!
با شنیدن صدا دختری بدون که سرم رو بلند کنم آروم لب زدم:
-میل ندارم.
واقعا میلی نداشتم احساس سیری می کردم درسته از دیروز هم چیزی نخوردم ولی گرسنه ام
نبود.
کم کم صدای دخترا، مردا کم می شد و صدای قدم هاشون می شنیدم که دور می شدن.
-اگه غذات رو نمی خوری؟! پاشو دنبالم بیا.
با صدای همون دختر بلند شدم دنبالش راه افتادم که بعد ورود به سالن دیگه ای وارد اتاقی
شدیم.
شکوفه کنار زنی ایستاده بود حرف می زد که متوجه من شدند. شکوفه با دست به من اشاره کرد:
-اینم دلسا جونی که گفتم.
زن نگاهی با دقت به سر تا پام انداخت. لبخندی زد:
-یک عروسکی بسازم شکوفه جون که همه امشب سرش دعوا کنن.

-شہلا دیگہ سفارش نکنم.

شہلا اخمی کرد و با همون لبخندی کہ روی لبش هنوز نشستہ بود لب زد:

-خیالت تخت، بسپارش بہ من!

شکوفہ سری تکون داد و گونه‌اش رو ب.و.سید:

-عزیزی.

ہمراہ همون دختر از اتاق خارج شد.

-خب خوشگل خانوم اول اپیلاسیون بدنت رو شروع می‌کنم بعد اصلاح، یک حموم برو تا بعد

سر و صورت رو درست کنم.

حولہ ای بہ طرف گرفت:

-لباس‌ہات رو در بیار این حولہ رو دورت بیچ بیا تا کارم رو شروع کنم.

منتظر بہ من چشم دوخت. با کلی مکافات گوشہ ای لباس‌ہام رو در آوردم و حولہ رو دور بدنم

پیچیدم. بہ صندلی مخصوصی اشارہ کرد. روش نشستم کہ با خوابوندنش خودم رو بہ دست

شہلا سپردم. چشم‌ہام رو بستم، جسم اینجا بود ولی روح و ذہنم پر کشید بہ گذشتہی

شیرینم...

#پارت_39

فلش بک

با حیرت شانہ‌ہای آوا رو گرفتم. باصدای دو رگہ از بغض زمزمہ کردم:

-چی گفتی؟! یک بار دیگہ بگو!؟

آروم لب زد:

-خودم شنیدم، امروز قرار دارہ.

اشک روی گونه‌ہام رو گرم کرد. لبم رو بہ دندان کشیدم تا صدای گریہ ام بلند نشہ.

-تورو خدا گریہ نکن! می‌خواستم بدونی امیرسام بہ تو فکر نمی‌کنہ! دلسا می‌دونم برات خیلی

سختہ ولی باید باور کنی عشقت یک طرفہ است.

دست‌ہام شل شد و کنارم افتادند. حسی کہ داشتم بین من و آوا یک راز موندہ بود. خودم

می‌دونستم امیرسام بہم علاقہ ندارہ ولی یک حقیقت خیلی تلخ بود تا حالا این قدر حس

شکست نمی‌کردم. شدت اشکام بیشتر شدند و بہ حق افتادم.

-اصلا اشتباه کردم بهت گفتم. دلسا تورو خدا یکم عاقل باش! اون بین من و تو فرقی نمی‌ذاره
مثل این‌که خواهرش باشی باهات برخورد می‌کنه...

یه چیزی توی دلم فرو ریخت که کل وجودم ترک برداشت. ترکی که خیلی درد داشت. ناتوان یک
قدم عقب رفتم. دستم رو محکم زیر چشم‌هام کشیدم با پاک کردن اشکام که تمومی نداشت. با
هق هق گفتم:

-میگی چیکار کنم؟! چطوری به دلم بگم بی خیالش بشه؟! چطوری به دلم حالی کنم عاشق نشو.
نمی‌تونم، نمی‌تونم آوا کنترلی روی دلم ندارم.

روی پله سنگی خونه‌ای نشستم و زار زدم. چرا من رو نمی‌بینه؟! این قدر خودم به آب و آتیش زدم
که به چشمش پیام ولی چهار ساله فقط چشم من اون رو می‌بینه نه اون.

آوا رو به روم روی پا نشستم و دستم رو گرفت:

-پاشو دیوونه! دارن نگاهمون می‌کنن.

-بذار نگاه کنن، بذار ببینن این‌که این جوروی اشک می‌ریزه یک عاشق دیوونه است که عشقش
امروز می‌خواد بره سر قرار با یک دختره دیگه.

-خل شدی؟! پاشو میگم!

-آره خل شدم نمی‌بینی! الانم ولم کن آوا بذار به درد خودم بمیرم

نالید:

-پاشو دیگه! ای بابا چه غلطی کردم بهت گفتم دوستش امروز می‌خواد با یک دختری آشناس
کنه.

وقتی دید کاری ازش ساخته نیست دست از تقلا برداشت و کنارم نشست.

یک دفعه با جیغ آوا چشم‌های خیس‌م رو با تعجب بهش دوختم. لبخندی به روم زد:

-ببینن امیرسام ساعت پنج می‌خواد بره. تو یک ربع قبلش یک تیپ خفن می‌زنی با یک آرایش
خوشملم میای دنبالم که بریم کتاب آموزشی بخریم.

یکی تو پس کله اش زدم و با حرص توپیدم:

-تیپ بزمنم پیام بدرقه اش، آره عشقم می‌خوای بری دختر بازی برو عزیزم منم شادم می‌خوام

خیر سرم کتاب بخرم.

آوا دستی به سرش کشید:

-خری دیگه! امیرسام که می‌شناسی زود غیرتی می‌شه هیچی فرقی هم بین من و تو که نمی‌ذاره. تو به حرفم بکن من بهت قول میدم که نره.

با فکر این که غیرتی می‌شه و نمیره. با ذوق گفتم:

-مطمئنی نمیره!؟

-آره خره جون من می‌شناسمش نمیره. فقط هر چی گفت فردا برین یا خودم براتون می‌خرم، کوتاه نیای وگرنه میره.

سری تکون دادم گونه‌اش رو ب.و.سیدم. سریع بلند شدم و دست آوا رو هم کشیدم:

-پاشو ببینم برای من نشسته هنوز.

خندید و در حالی که پشت مانتوش رو تکون می‌داد:

-خیلی خری دل‌سا، می‌دونستی!؟

با لبخند سری تکون دادم...

استرس داشتم ولی اگه کاری نمی‌کردم حتما می‌رفت بعد اجازه گرفتن از مامان. یواشکی وقتی در حال تماشای سریال مورد علاقه اش بود داخل اتاقش شدم. مداد چشم، ریمل و رژ قرمز رو برداشتم و سریع وارد اتاقم شدم. چشم‌هام رو سیاه کردم و با ریمل به جون مژه‌هام افتادم از آخرم رژ قرمز روی لب هام کشیدم. نگاهم که تو آئینه افتاد ب.و.سی برای خودم فرستادم خیلی خوشگل شدم. یک مانتو سفید خیلی کوتاه، شلوار جین آبی و شال سفید با حاشیه آبی رو شل روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم با سر پایین با گام‌های بلند به سمت در رفتم:

-مامان من رفتم.

منتظر حرف مامان نشدم از خونه بیرون زدم.

دستم رو بلند کردم تا شاستی زنگ در خونه اشون رو بزنم که در باز شد. با دیدنش مات خیره صورتش شدم اونم همین‌طور. هر لحظه تپش قلبم بیشتر می‌شد. دست خودم نبود نمی‌تونستم نگاهم رو ازش بگیرم چشم وابروی مشکلی، دماغ کشیده مردونه، لبهای پهن، پوستی گندمی، موهایم رو به طرز قشنگی رو به بالا داده بود. ولی اون زودتر از من به خودش اومد. اخم غلیظی روی ابروهایم نشست با صدای عصبی که سعی می‌کرد بالا نره:

-کجا با این قیافه!؟

حسی بی‌نظیری زیر پوستم تزریق شد بدون توجه به اخمش آروم لب زدم:

-سلام با آوا قرار بود بریم کتاب آموزشی بخریم.

اخمش غلیظتر شد با لحن پر خشمی غرید:

-لازم نکرده! اسمش بگین خودم براتون می خرم.

از ترس توی خودم جمع شدم ولی نباید بره وگرنه میمیرم. آب دهنم رو به سختی قورت دادم:

-خب راستش خرید دیگه ام داشتم، باید خودم باشم.

پوف عصبی کشید. کلافه چنگی به موهایش زد:

-بیا برو تو خودم می برمتون.

از خوشحالی دلم می خواست بپریم بغلش و صورتش غرق ب.و.سه کنم. گوشیش رو از جیب

شلوارش در آورد. در حالی که شماره ای می گرفت:

-برو تو، برای چی وایستادی!؟

#پارت_40

به خودم اومدم سریع نیش بازم رو جمع کرد. هنوز اولین قدم داخل نداشتم که صدایش از پشت

سرم شنیدم:

-آرایش صورتت رو پاک کن!

از ته ته دلم ذوق مرگ شدم که موند کنارم...

زمان حال

آهی کشیدم اون روز امیرسام کنار من و آوا موند. روز قشنگی رو برام خاطره کرد ولی افسوس

امروز بعد این سالها ناتوانم و نمی تونم به رسم عشقم کاری کنم. با صدای که اسم رو صدا می زد

از گذشته‌ی شیرینم بیرون اومدم و با گیجی نگاهش کردم.

-کجایی دختر؟! حالت خوبه!؟

سری تکون دادم و آرام گفتم:

-خوبم!

-پاشو برو یه دوش بگیر تا سر و صورتت درست کنم.

به اتاقی اشاره کرد. از جام بلند شدم که کمی سرم گیج می رفت ولی اهمیت ندادم. مگه مهمه که

خوب باشم. سریع بی حوصله یک دوش آب ولرم گرفتم و بیرون اومدم.

شهلا با دیدنم سری از تاسف تکون داد:

-بیا اینجا، نکردی هم آب موهاتم رو بگیری اصلا خودت رو شستی!؟

با حوله‌ای کوچیک آب موهام رو گرفت و با روشن کردن سشوار کارش رو شروع کرد.

زمان زیاد زیر دستش بودم. دیگه خسته شده بودم که خودش به دادم رسید.
-تمومی پاشو لباس تو بپوش.

به لباسی که آویزون بود نگاه کردم به زور چند تکیه پارچه رو به هم وصل کرده بودند. به اینم میگن لباس؟! هیچ پوششی نداره. آه عمیقی کشیدم من به چه خفتی رسیدم. در چند قدمی مرگم ولی به خاطر مادرم این لباس کوتاه لختی دیگه برام مهم نیست.
از جا بلند شدم ولی با اولین قدم چشمهام سیاهی رفت و تعادل رو از دست دادم. در حال افتادن بودم که کسی بازوم رو گرفت که صدای نگران شهلا رو زیر گوشم شنیدم:
-چت شد؟! خوبی!؟

صاف ایستادم و بدون توجه به شهلا لباس رو برداشتم و پوشیدم. بغض نفس گیری بیخ گلوم چسبید. لبم رو به دندان گرفتم و پشش زدم. دلم برای خودم سوخت که زندگی ام به اینجا ختم شده.

نگاهی به صورتم و لباس تنم کرد لبخندی از رضایت زد:
-دختر خیلی خوشگل شدی!

چشمم به آئینه رو به روم افتاد تو دلم پوزخندی زدم خیلی خوشگل شدم. نگاهم رو از آئینه گرفتم دیگه برام مهم نیست تا چه حد تغییر کردم و زیبا شدم.
با صدای در اتاق صدای پر ذوق شکوفه توی گوشم پیچیده:
-وای دلسا محشر شدی!

سرم رو به طرف شکوفه چرخوندم به سمتم اومد در حالی که با ذوق سر تا پایم را برانداز می کرد:
-از اونی که فکر می کردم خوشگلتر شدی.
خندید و ادامه داد:

-فقط مواظب زانیار باش تو رو ببینه پس نیفته.

من فقط مات نگاهش می کردم. شهلا کفشی ده سانتی هم رنگ لباسم رو جلوم گذاشت:

-بپوشش. شکوفه جان تمومه می تونی ببریش.

کفش رو پوشیدم. سایز پام بود مثل لباس که فکیس تنم بود.

شکوفه صورت شهلا رو ب.و.سید:

-شهلا جون مثل همیشه معرکه کردی! یادم باشه به سالار بگم یک پاداش خوب بهت بده.

شهلا لبخندی زد:

-ممنون آقا همیشه به من لطف دارند.

شکوفه دستم رو گرفت:

-خب ما بریم که مهمونی شروع شده.

از اتاق خارج شدیم که چشمم به مردی افتاد که با لذت نگاهم می‌کرد. از نگاه سوزاندش تمام تنم سوخت، سرم رو پایین انداختم تا نبینم که به کجا رسیدم. باتلاق مرگ...

-با سالار سر تو شرط بستم. اگه برخلاف همیشه بفرستم توی مهمونی، خود زانیار انتخابت می‌کنه ولی سالار میگه نه! ولی می‌دونستم تو تا این حد خوشگل می‌شی!

من فقط سکوت کرده بودم، تو دلم با خودم کلنجار می‌رفتم چطوری با این لباس، سر و صورت آرایش شده قاطی یک عده گرگ بشم. تا حالا تو این موقعیت گیر نکرده بودم. خداروشکر خانوم تیموری همیشه مهمون هاش فقط در حد رقص و خوش گذرونی بود هیچ وقت اجازه نمی‌داد کسی فرارتر بره. آه عمیقی کشیدم.

-عه دلسا این چه قیافه‌ای؟! یک لبخند بزن دختر.

چه دل خجسته ای داره حتماً می‌خواد برم وسط بندری برقصم.

-ببینن چی میگم بهت، حواست باشه در ورودی سالن و توی محوطه بیرون پر نگهبانه که مسلح اند اگه خدای نکرده به سرت بزنه فرار کنی با یک تیر خلاصی. اون وقت سالار عصبی می‌شه از مادرتم نمی‌گذره پس دختر خوب باش!

فقط می‌خواست هی یادآوری کنه با خشم نگاهش کردم.

با کف دست به بازوی برهنه ام زد:

-عه گفتم بدونی!

نگاهم ازش گرفتم که ادامه داد:

-سالار روی حساب شرط بندی با من گذاشته بری تو سالن وگرنه هیچ وقت این ریسک رو نمی‌کنه. مواظب رفتارت باش با هر کسی هم کلام نشو اول می‌پرسی کیه. اگه زانیار اومد سراغت که چی بهتر وگرنه صبر می‌کنی تا بیاید. اگر کسی دست از سرت برنمی‌داشت، کافیه یک اشاره کنی خودم درستش می‌کنم. دلسا دیگه بهت سفارش نکنم! می‌تونی بری داخل!

به در دیگه رسیدیم که برام بازش کرد که با سه پله وارد سالن بزرگی می‌شدم. بوی عطر و...**... از همون جا مشامم رو پر کرد. صدای موزیک بلند بود...***....

#پارت_41

با پاهای که جونی توش نبود روی اولین پله گذاشتم. سرم رو بلند کردم نگاهم به سالن پر جمعیت افتاد. آهی کشیدم اینجا جای من نیست! ناامید نگاهم رو به طرف در خروجی چرخید. دو مرد هیکل و چهارشانه با اسلحه ایستاده بودند. گیر کردم واقعا راه فراری نیست! بدون توجه به نگاه های خیره مردهای که تمام تن لرزونم رو می سوزند، خودم رو به گوشه ای از سالن که خلوت تر و پنجره‌ای رو به بیرون داشت رسوندم.

نفس حبس شده‌ام رو بیرون فرستادم و چشم دوختم به محوطه بیرون که پر از ماشین‌های گرون قیمت بود و افرادی که مسلح بیرون نگهبانی می دادند. حالا چیکار کنم؟! چه طوری فرار کنم؟! مادرم چی؟!

چشم‌هام رو با درد بستم. با احساس حضور کسی از افکار پریشونم بیرون اومدم که عطر تلخ و سردش مشام رو پر کرد. قبل این که برگردم صدای بم مردونه اش تو گوشم پیچیده و تنم رو لرزند: -بیرون چه چیزی قشنگی داره که این تو نداره؟!

سرم رو نچرخوندم تا ببینم کیه، با صدای لرزون و آروم لب زدم: -هواش! این تو آدم‌ها با نگاهشون خفه ات می‌کنن. خنده ریز کرد:

-کی دلش اومده دل عروسکی مثل تو رو بشکنه؟!

سنگینی نگاهش رو خودم حس می‌کردم ولی دلم نمی‌خواست نگاهش کنم. کلافه می‌گم: -روزگار!

-جالب شد! حالا این عروسک نمی‌خواد اسم خوشگلش رو بگه؟ -دلسا.

زیر لب دل رو زمزمه کرد:

-اومم، اسم قشنگی داری! زانیارم.

با شنیدن اسمش با بهت به طرفش چرخیدم. با دیدن مرد جوان خوش چهره و جذابی که لبخند شیطونی روی لب هاش نقش بسته بود. قلبم خالی شد و نفسم یکباره قطع شد. بدنم شل شد و پاهام تحمل وزن بدنم رو نداشتن. در حال افتادن بودم که دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد به سمت سینه‌اش کشید.....***....

نگاهش تو چشم‌های ترسیده ام دو دو می‌زد. با نگرانی آشکاری لب زد:

-حالت خوب نیست، چرا می‌لرزی؟!

من محبت و نگرانی این مرد رو نمی‌خوام. فقط با ترس و وحشت خیره اش بودم.
-دختر چته؟! چی شدی?!

انگار لال شده بودم. استرس و اضطراب و وحشتی که بهم هجوم آورده بود قدرت حرکت زبونم رو گرفته بود. وقتی دید حرفی نمی‌زنم، یک دستش دور شونه‌ام ...**... و به سمت مبلی که گوشه ی پنجره بود هدایت‌م کرد. مجبورم کرد کنار خودش روی مبل بشینم. به خدمه ای که در حال پذیرایی بود اشاره کرد، لیوان آب قندی برام بیاره.

سرش رو کج کرد خیره ای چشم‌هام شد. -می‌خوای ببرمت توی محوطه بیرون?!
نگاهم رو ازش دزدیدم، با جون کندن سری به نشونه نه تکون دادم. خدمه لیوان آب قندی برام آورد. دستم رو بلند کردم ولی لرزشش دستم این قدر زیاد بود که نمی‌تونستم لیوان رو به دست بگیرم. زانیار که متوجه ناتوانی‌ام شد لیوان رو برداشت به لبم نزدیک کرد .
مجبوری کمی ازش خوردم ولی به زور قورتش دادم طمع شیرین آب برام زهر شده بود. -اینجا جای تو نیست! تو همجنس اینا نیستی! چرا اومدی اینجا...
بقیه حرف زانیار با صدای سالار قطع شد. هر دومون به طرفش برگشتیم.
-به به ببین کی اینجاست، زودتر از این منتظرت بودم?!

سالار در یک قدمی مون ایستاد. نگاهش بین من و زانیار در گردش بود، لبخندی از روی رضایت زد:

-می‌بینم ملوسکی که امشب برات در نظرم گرفتم زودتر جذبت کرده، خوشگله نه؟! از وقتی وارد سالن شده طرفدار زیادی پیدا کرده.

زانیار مات و مبهوت به طرفم برگشت و توی چشم‌هام زل زد. طوری نگاهم می‌کرد انگار چیزی رو می‌خواد توی چشم‌هام تحلیل کنه. کم کم اخم جانشین ابروهایش شد و گره سفتی خورد. با تعجب به این تغییر یهویی صورتش نگاه کردم یکدفعه چی شد؟! با عصبانیت به بازوم چنگ زد و همراه خودش بلندم کرد. با لحن عصبی و خشکی گفت:
-با خودم می‌برمش.

از شنیدن حرفش و قهقهه سالار تموم تنم لرزید.

-چه عجب یکی چشمت رو گرفت، می‌خوای اصلا مال خودت?!

اینجا چی میگن؟! تقلا کردم تا از حصار اون پنجه ی قدرتمند خودم خلاص کنم که فشار دستش رو بیشتر کرد.

- فکر خوبیه! می ریزم به حسابت. حالا هم برو گم شو، نمی خوام قیافهات رو ببینم.
با تن صدای خشمگینش و رگ های متورم روی گردنش، ترسیده دست از تقلا برداشتم. سالار
انگار که به هدفش رسیده بود. بدون توجه به خشم زانیار، چاپلوسانه دستش روی چشمش
گذاشت و سرش رو کمی خم کرد:
-ای به چشم، خوش بگذره.

#پارت_42

خون توی تنم یخ بست. باور کنم که همچی تموم شده؟ بغض سنگینی به گلویم چسبید. زانیار با
چشم های ریز شده نگاهش رو دور تا دور سالن چرخوند. علت این رفتار عجیبش رو نمی فهمیدم!
یکدفعه با قدم های بلند و عصبی به سمت خروجی سالن کشیدم. هر لحظه فشار دستش دور
بازوم بیشتر می شد. از ترسم سکوت کرده بودم. با پاهای لرزون دنبالش کشیده می شدم. با خروج
از سالن به سمت ماشین مازراتی سفید رنگی رفت. در جلو رو باز کرد محکم روی صندلی پرتم
کرد. جیخ خفه ای کشیدم تا به خودم اومدم در رو محکم به روم کوبید. صاف نشستم و با
وحشت نگاهش کردم. ماشین رو دور زد و سوار شد. اما قبل این که ماشین رو روشن کنه کسی
تقه ای به شیشه زد. کلافه و عصبی نفسش رو پر فشار بیرون فرستاد و با پایین اومدن شیشه،
شکوفه با لبخند خاصی لب زد:

-چه زود داری میری!؟

دستی روی موهای رنگ شده و حالت دارش کشید و ادامه داد:

-نمی خوای بیشتر بمونی!؟

زانیار با تمسخر نگاهی به سر تا پاش انداخت و با همون لحن خشنش غرید:

-به تو مربوط که می پرسی!؟ بکش کنار!

شکوفه بدون تخییری توی صورتش، دستش رو بالا آورد و ساکم رو نشون داد:

-این مال دلست! حالا که قراره پیشت باشه گفتم شاید بهش احتیاج داشته باشه.

زانیار قهقه ترسناکی زد و بعد چند دقیقه خنده جاش رو به اخم ترسناکی داد:

-یک مشت لباسه! بسوزنش.

نگاهم روی ساک قفل شد. آخرین عکس یادگاری از مامان و بابا که کنار هم گرفته بودیم. الان
توی اون ساک بود. دلم می خواست یکبار دیگه قبل مرگم حتی شده فقط به عکسشون نگاه کنم.
برای دیدن اون عکس، جون دادم تا صدام در اومد. با صدای خفه و آرومی که می لرزید:

-می شه ساکم ر...

برگشت همچی نگاهم کرد که از ترس چشم های غضب آلودش خفه شدم و سرم رو پایین انداختم.

که با صدای متعجب زیر چشمی نگاهش کردم.

-هی ساکش بیار!

شکوفه چند قدم رفته رو با لبخند برگشت. ساکم رو گرفت محکم روی پام پرت کرد. ماشین با یک جهش وحشتناکی از جا کند که قلب منم فرو ریخت.

با دست لرزون زیب ساکم رو باز کردم. از توی جیب مانتوم عکس رو بیرون کشیدم. نگاهم رو با اندوه و حسرت به چهره ی هر دوشون گره خورد. کاش بودین کنارم! کاش این همه تنها و بی پناه نبودم! قطره اشکی آروم از چشم هام روان شد. با صدای خش دار و ترسناک زانیار به خودم اومدم:
-تو اون ساک بی صحبت اگه لباس داری بیوش تا ویلام راه زیاده، حوصله ی دردسر ندارم.

با دست های لرزون به هر طوری بود لباس پوشیدم.

این قدر با سرعت می رفت و نفس های کش دار و عصبی می کشید که ترسم رو بیشتر می کرد. خودم رو به سمت در ماشین چسبوندم. دست های سردم رو تو هم قفل کردم تا از لرزشون جلوگیری کنم ولی نمی شد هر لحظه ممکن بود به ویلاش و مرگ من برسیم. از تصور این که قرار چه اتفاقی برام بیفته ترسم بیشتر بیشتر می شد. اگه به خاطر مادرم نبود خودم رو از ماشین بیرون پرت می کردم. اشکام با شدت بیشتری روی گونه هام سرازیر شدند. سعی کردم آروم و بی صدا گریه کنم. تو دلم فریاد زدم خدا فقط یکبار! یکبار دیگه من رو ببین! از این جهنم نجاتم بده نذار نابود بشم. با توقف ماشین و صدای عصبیش با ترس به طرفش چرخیدم:

-پیاده شو!

بدون این که نگاهم کنه سریع پیاده شد. باورم نمی شد یعنی رسیدیم، چه زود به مرگ روح و جسمم نزدیک شدم. یکدفعه در ماشین به شدت باز شد. با صدای خشنی غرید:

-چرا پیاده نمی شی!؟

مهلت پیاده شدند بهم نداد. دستم رو گرفت از ماشین بیرون کشیدم. با دیدن ویلا تمام تنم مثل بید می لرزید با صدای بلندی به هق هق افتادم

-چه عجب چشم هات رو باز کردی!؟

با شنیدن صدای عصبی و پر کنایه اش دوباره ترس و وحشت به جونم افتاد. بدنم بی اختیارم لرزید. پس هنوز تموم نشده!

با صدای قدم هاش فهمیدم نزدیکم شده چونه ام رو گرفت به طرف خودش برگردوند. با دیدن چشم های قرمز و وحشی اش روح از بدنم جدا شد.. با لحن ترسناکی لب زد:
- فکر نکن چون غش کردی همچی تموم شده! تو دیگه جزیی از اموال منی. خودت رو جمع و جور کن

از تن صدایش ترسیدم و سرم رو تند تند به نشونه موافقت تکون دادم.

ازم فاصله گرفت ساکم رو روی شکم پرت کرد:

-پرستار رو می فرستم تا بیاد کمکت کنه لباس بپوشی، میرم کاری ترخیص تو انجام بدم. می مونی تا بیام!

از اتاق خارج شد ساکم رو تو دست هام محکم فشردم. اشکام باریدن. چرا تموم نمی شه!؟

با صدای در که باز شد با ترس برگشتم با دیدن پرستار نفس آسوده کشیدم.

لبخندی زد به سمتم اومد:

-وای دختر خداروشکر بههوش اومدی این شوهرت خیلی عصبی و بداخلاقه همه رو عاصی

کرده! خدا به دادت برسه! از حال و روزت مشخصه چی می کشی از دستش!

اون حرف می زد و من چشم به در بود. توی دلم دعا می کردم خدایا می شه کاری کنی دیگه نیاد.

سُرم رو برام قطع کرد. کمکم کرد موهام رو جمع کنم. با دستمال مرطوبی صورتم رو تمیز کردم و

لباس پوشیدم. روی لبه ی تخت نشستم.

بعد از خروج پرستار با استرس و ترس به در خیره شدم و منتظر زانیار بودم. با جرقه ای که توی

ذهنم خورد. امیدی توی دلم روشن شد. از تخت پایین اومدم. احساس ضعف و ناتوانی داشتم

ولی باید می رفتم. با تردید و ترس به سمت در رفتم و بازش کردم. قلبم از ترس تند تند می زد.

نگاه لرزونم رو توی سالن بخش چرخوندم. خداروشکر از اون مرد بی رحم خبری نبود. باضعفی

که داشتم با کمک دیوار از بخش خارج شدم. جون دادم تا خودم رو به پله ها رسوندم. این قدر

استرس داشتم که تموم تنم می لرزید. با ته مونده انرژی که توی تنم بود به حالت دو از پله ها

پایین اومدم. باید می رفتم. در حالی که از ترس نفس نفس می زدم از بیمارستان خارج شدم که

در جا خشکم زد. تموم تنم بی اختیار لرزید. اشک به چشم هام هجوم آورد و بارید.

#پارت_44

زانبار با مردی در حال دعوا بود که گویا ماشینش رو جلوی در ماشین زانبار پارک و تموم مدت اعلافش کرده بود. از ترس دیدنش انگار یخ زده بودم. دلسا چه مرگته؟! بدو برو تا ندیده ات. پشتش به من بود و هنوز من رو ندیده بود. پاهای خشک شده‌ام رو تکون دادم. اولین قدمی که به عقب برداشتم این قدر سنگین بود که هر لحظه می‌ترسیدم برگرده. همین قدم بهم جونی دوباره داد برخلاف زانبار شروع کردم به دویدن حتی پشت سرم رو نگاه نکردم. با اولین کوچه داخلش شدم.

نمی‌دونم چقدر دویدم و از ترس زانبار از این کوچه به این کوچه می‌رفتم. دیگه خبری از بیمارستان و زانبار نبود. گوشه ی کوچه خلوت و تاریکی ایستادم. سینه ام به خس خس افتاده بود. نفس زنون روی زمین نشستم و منتظر موندم تا صبح بشه...

با روشن شدن هوا نگاهم رو به دور اطراف چرخوندم تا راهی پیدا کنم و بتونم خودم رو هر چه سریعتر به مادرم برسونم. می‌ترسیدم با فرارم بخوان آسیبی به مادرم برسونم. با تردید و ترس به حاشیه ی اصلی خیابون رفتم.

بعد کلی گشتن توی خیابون‌ها با دیدن آژانس با خوشحالی به سمتش پرواز کردم تا حالا توی عمرم از دیدنش این قدر ذوق زده نشده بودم. داخل شدم پیرمردی در حال تی کشیدن کف زمین بود.

-سلام.

با صدای سرمست و پر ذوقم به طرفم برگشت:

-سلام دخترم!

-آقا یک ماشین همین الان می‌خوام در اختیار کامل. مادرم مریضه باید خودم رو هر چه سریعتر بهش برسونم.

تی رو تکیه به دیوار داد:

-حالا کجا می‌خوای بری؟!

وقتی بهش گفتم مقصدم کجاست. دستی به ریشش کشید و با تردید تو صورتم زل زد:

-راهش خیلی دوره! الانم می‌دونی کجایی رامسر! تا مسیری هم که می‌خوای بری کم کم ده یا دوازده ساعت توی راهی، فکر نکنم کسی قبول کنه!

تو نگاهم و صدام التماس ریختم:

-آقا کرایه اش هر چی بشه تقدیم می‌کنم، فقط می‌خوام زود برم پیش مادرم.

با دست به صندلی اشاره کرد:

-بیا بشین ببینم کی حاضر می شه ببرت!

نشستم و منتظر بهش چشم دوختم. لیوان آبی به طرف گرفت:

-بخور انگار حالت خوب نیست! معلومه مادرت رو خیلی دوست داری!؟

لیوان گرفتم و مقداری آب خوردم:

-خیلی!

پیرمرد لبخندی زد و گوشی تلفن روی میز رو برداشت به چند نفری زنگ زد و شروع کرد به حرف زدن.

-یکی از راننده ها قبول کرده ببرت اونم فقط به خاطر مادرت، الان میاد.

لبخندی روی لبم نشست فقط لحظه شماری می کردم که به مادرم برسم. اون وقت با مادرم خودم یکجای گم و گور می کنم تا دست هیچ کس بهمون نرسه.

با اومدن راننده که مردی حدود چهل و پنج ساله بود سوار پژوی نقره رنگی شدم. وقتی حرکت کرد آرامش تموم وجودم رو فرا گرفت. از این که خدا کمکم کرد تا از دست زانیار فرار کنم با خیال آسوده چشم هام روی هم گذاشتم. سعی کردم به هیچی فکر نکنم با آرامش غرق خواب شدم...

در ماشین با شدت باز شد. با دیدن زانیار از ترس جیغی کشیدم. بازوم رو با خشم گرفتم. با چشم های به خون نشسته و رگ های متورم پیشونیش، خشن تو صورتم فریاد زد:

-فکر کردی می تونی از دستم در بری؟! تو حق منی! منم از حقم نمی گذرم.

با فکی که می لرزید و نمی تونستم کنترلش کنم بریده بریده لب زدم:

-ولم کن! تورو خدا!

با پشت دستش چنان محکم تو دهنم زد که مزه ی خون رو توی دهنم حس کردم. بی وقفه شالم رو از سرم کشید. سرش رو جلو آورد که با تمام وجودم جیغ دلخراشی کشیدم.

-خانوم! خانوم!

با صدای مردی، زانیار ازم دور شد و یکباره محو شد... احساس کردم کسی شونه ام رو تگون می ده. با وحشت چشم هام رو باز کردم و نگاهم را چرخوندم خبری از زانیار نبود. تازه متوجه راننده شدم که خودش رو عقب کشید:

-خواب بد میدی؟! تو هم مثل دخترم مجبور شدم بیدارت کنم! نگرانت شدم.

دستم روی قلبم که وحشیانه می زد، گذاشتم. خداروشکر خواب بود، خواب وحشتناکی که تمام تنم رو لرزوند. حتی توی خوابم آسایش ندارم. با دست هام صورت خیس عرقم رو قاب گرفتم و با صدا به حال خودم گریه کردم. نایلونی روی پام گذاشته شد و بعد صدای مهربون همون مرد توی گوشم پیچید:

-دخترم بسه دیگه یک خواب بوده! وقتی خواب بودی غذا گرفتم تا از دهن نیفتاده بخور. چلوکباب با دوغ، آب هم داخل نایلون هست.

دستی زیر چشم هام کشیدم. آفتاب که مستقیم توی ماشین می خورد نشان از ظهر می داد. چه همه خوابیدم؟! نایلون رو باز کردم با بوی کباب که زیر بینی ام خورد. تازه یادم افتاد چقدر گرسنه و حمله کردم به غذا. آخرهای غدام تازه یادم افتاد که تعارف نزدم. خجالت زد لب زدم:

-ببخشید این قدر گرسنه ام بود که غذا رو دیدم یادم رفت تعارف کنم.

تک خنده ای کرد و از آینه نگاه کوتاهی بهم انداخت:

-نوش جونت! من قبل تو خوردم.

لبخندی زد و مشغول خوردن بقیه ی غدام شدم.

#پارت_45

بعد حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم. چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. خدا این سری حواست به من بیشتر باشه فقط آرامش می خوام. چشم رو باز کردم که اشک سمجی از گوشه ی چشم چکید. با دیدن تابلو آسایشگاه لبخندی زد. دستی زیر چشم کشیدم با ذوق از خیابون رد شدم.

تقه ای به در نگهبانی زد:

-سلام. آقای همتی!؟

در رو باز کرد با دیدنم اول تعجب کرد بعد اخم غلیظی روی ابروهاش گره خورد:

-عجب آ، چه روی داری دختر که اومدی!؟

تموم ذوقم پر کشید و به خاطر تاخیر طولانی ام شرمگین شدم:

-مشکل داشتم وگرنه زودتر می اومدم.

با تمسخر لب زد:

-باید طول می کشید!

کام تلخ شد و با ناراحتی گفتم:

- چیزی شده؟! -

-نه! بیا برو تو.

حرفی زیر لب زمزمه کرد که نشنیدم با این که از رفتارش سر در نمی آوردم داخل محوطه شدم. با ورودم به سالن دو پرستار در حال صحبت بودند به سمتشون رفتم که هر دو با دیدنم به آن رنگشون پرید، دستپاچه ازم دور شدند و رفتند.

اخم کمرنگی روی ابرو هام نشست چرا این جوری کردند؟! به سمت اتاق مادرم رفتم. با دیدن چشم‌های بازش ساکم رو همون جا روی زمین پرت کردم. با دو به سمتش پرواز کردم و پر شدم از آغوش گرمش، چقدر دلتنگش بودم. چشم‌هام پر اشک شد و بارید. از دلتنگی صورتش رو غرق ب.و.سه کردم. سرم روی سینه اش گذاشتم نفس عمیقی کشیدم که قلبم آرام گرفت. دست‌هاش رو گرفتم و ب.و.سیدم. تو چشم‌های خوشگلش زل زدم حرفی نمی‌زد ولی نگاهش شاد بود. -سلام قربونت بشم. ببخش که تنهات گذاشتم بی وفا نبودم. نشد یعنی گیر کردم یا بهتره بگم مجبور شدم... -

گفتم از این چند وقت تنهایی‌ها، روزهام و بلاهای که سرم اومده بود...

با صدای در سرم رو بلند کردم یک پرستار همراه یک زن چادری با یونیفرم سبز وارد اتاق شدند. پرستار با دست به من اشاره کرد:

-این همون دختره است، دل‌سا فرزند!

با تعجب نگاهشون کردم. پلیس برای چی؟! زن چادری به سمت اومد و دست بندی رو به من بست:

-شما متهم به دزدی از خونه‌ی آقای تیموری هستید.

شوکه شدم چشم روی دست بند بود:

-من؟! دزدی؟! -

بازوم رو گرفت:

-بیای کلانتری مشخص می‌شه!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم:

-کلانتری برای چی؟! -

-اونجا می‌فهمی!

تقلا کردم:

-خانوم اشتباه شده من تازه رسیدم. دزدی چی؟!

در حالی که به سمت در می کشیدم، گفتم:

-راه بیفت راست یا دروغش رو اونجا توضیح بده!

نگاهی به مادرم انداختم که نگاهم می کرد:

-به خدا مامان، من هیچ کاری نکردم. راست می گم!

از اتاق خارج شدیم دو مرد پلیس تا ماشین اسکورتم کردند. هر چی می گفتم فقط جوابم این بود
بریم کلانتری...

با ورود به کلانتری همراه همون زن به سمت اتاقی رفتیم بعد کسب اجازه داخل اتاقی شدیم. مرد

مسنی درجه داری پشت میز نشسته بود. زن پرونده ای که دستش بود روی میز گذاشت:

-متهم دلسا فرهمند!

بعد احترام نظامی از اتاق خارج شد. مرد نگاهی به پرونده انداخت با دست به صندلی اشاره کرد:
-بشین.

مضطرب روی صندلی نشستم چشم دوختم به مرد رو به روم. نگاهی بهم انداخت:

-دلسا فرهمند فرزند ابراهیم، مدت پنج سال توی خونهای خانواده تیموری به عنوان خدمتکار

شبانه و روز مشغول به کار بودی؟! درسته؟!

-بله.

-خُب خانواده تیموری که این همه دوستت داشتن و کمکت کردند چرا دست به همچی کاری

زدی؟! فکر کردی یک ماهی نباشی آب از آسیب می افته و کسی ام متوجه غیبت نمی شه بعد بر

می گردی و راحت زندگی تو می کنی؟!

سردرگم نگاهش کردم:

-آقا تورو خدا یک جوری حرف بزنین منم بفهم چی شده؟!

-باشه می خوام بگی بی گناهی!

سری تکون داد و ادامه داد:

-با نقشه ی قبلی یک سرویس طلا و مبلغ ده میلیون از خونهای تیموری سرقت کردی و یکدفعه

غیبت زده.

با شنیدن حرفش چشم‌هام از تعجب گشاد شدند و قلبم فشرده شد. عسل لعنتی تا کجا گند کشیدی زندگی ام رو؟!

-آقا من دزد نیستم! اصلا روحم از ده میلیون و طلا خبر نداره. به خدا عسل ازم خواست برم. گفت نرم کاری می‌کنه از کار بیکار بشم بعد مامانم از آسایشگاه بیرون می‌اندازه، تهدیدم کرد باید برم. منم به خاطر مادرم به خواسته اش عمل کردم و رفتم.

-دختر جون اعتراف کن تا جرمت رو سنگین تر نکردی؟!

با حالت عصبی گفتم:

-به چه جرمی اعتراف کنم وقتی چیزی نذریدم.

صداش رو بلند کرد:

-سروان افخمی!

کمی نگذشت همون زن وارد اتاق شد.

-این دختر انگار زبون من رو نمی‌فهمه! ببرش بازداشتگاه تا فردا بفرستمش دادسرا .

افخمی احترام نظامی گذاشت از بازوم گرفت بلندم کرد. از اتاق خارج شدیم به سمت ته سالن که پله‌هایی منتهی به یک در میله ای آهنی داشت رفتیم، اونجا به زن دیگه ای سپردم بعد چک کردنم به سمت اتاقی که در آهنی داشت رفتیم.

#پارت_46

در رو باز کرد با دست به داخل هولم داد. دو زن با چهره‌های خفن و زشت که یکی روی موکت خاکستری و دیگری روی تخت فلزی نشسته بود، مواجه شدم. نگاه خیره اشون باعث شد کمی معذب بشم گوشه‌ی دیوار دور از اونا روی زمین نشستم. تنم رو به دیوار خنک تکیه دادم. سرم رو بالا آوردم و به سقف خیره شدم. ذهنم خالی بود مثل یه فضای سفید. نه گریه می‌کنم نه گلایه. تسلیم روزگار شدم هر جور دوست داره من رو دنبال خودش بکشه. کم آوردم در مقابل این همه درد و مکافات...

-هی دختره؟!

نگاهم رو از سقف گرفتم و به اون دو نفر دوختم.

-تو پارتی یا با این چی بود بی مف، اُف بی چی می‌گین؟! حالا هر چی! گرفتنت؟!

سکوت کردم اصلا حوصله نداشتم با کسی حرف بزنم.

با بدخلقی گفتم:

-کری یا زبون نداری؟! آ کن ببینم! خُب تکون بده اون بی صاحب رو، خلافت چی بوده؟!
انگار پیله بود. بی حوصله نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم:
-بی عقلی، بی پناهی، یتیمی!
نگاهی به زن بغلیش انداخت و با ابرو به من اشاره کرد:
-زری مُلتفت نشدم تو حالت شد این نفله چی می گه؟!
-سُمی ولش کن بذار تو حال خودش باشه.
سُمی دستی زیر بینی اش کشید و از جاش بلند شد:
-حالم رو بهم می زنه آخه بد نگاه می کنه! باید ادبش کنم.
زری دستش رو کشید:
-آخه این بیچاره به تو چیکار داره؟! باز یکی رو گیر آوردی اذیتش کنی؟! درد سر دیگه درست
نکن بیا برو بخواب.
سُمی روی تخت دراز کشید و نگاهی بدی بهم کرد:
-حیف اینجا گیرم وگرنه حالت رو می گرفتم.
زری در حالی که به سمت تخت می رفت:
-دیگه از غذا خبری نیست به امیدشم نباش. پاشو بخواب که صبح زود اینجا بیدار باشه.
به هر دوشون خیره شدم. فکرم خالی بود نمی خواستم به هیچی فکر کنم. آره بدجور کم
آورده بودم. نمی دونم چقدر خیرشون بودم که پلک هام روی هم افتاد.
-دلسا فرهمند؟!
چشم هام که تازه گرم شده بود رو به زور باز کردم با صدای خمار از خواب لب زدم:
-بله.
-پاشو که وکیلتم می خواد ببینت.
متحیر آروم لب زدم:
-وکیلتم! من وکیل ندارم!
در سلول رو باز کرد:
-نمی دونم! ولی هر کسی هست پارتی کلفتی داشته این موقعه شب وقت ملاقات گرفته تا
باهات حرف بزنه.
از اونجا خارج شدیم به سمت همون اتاق مرد مسن رفتیم.

با تعجب به مردی غریبه ای که خودش رو وکیلیم معرفی کرده نگاه کردم. مردی حدود سی و چهار ساله کت و شلوازی. از طرف کی می تونسته باشه؟!
مرد قدمی به سمتم برداشت:
-سلام خانوم فرهمند، امجدی هستم وکیلتون.
سلامی زیر لب گفتم و نامطمئن لب زدم:
-ببخشید وکیلیم؟!
-عجله نکنید اونم می فهمید. لطفاً تشریف بیارین بشینین و برام تعریف کنین ماجرا چی بوده؟!
یکدفعه کجا غیبتون زده؟! این مدت کجا بودین؟!
گیج و مبهوت روی صندلی نشستیم. امجدی انگار واطلاعات زیادی ازم می دونست.
-آقای امجدی کمی گیج شدم!
روبروم نشست. در همون حال لبخندی به روم زد:
-اگه صبور باشین خودتون می فهمین.
-خواهش می کنم بگین از طرف کی اومدین؟!
-عذر می خوام! شخصی که از طرفشون وکالتون به عهده گرفتم مایلن حضوری ملاقاتتون کنن.
فعلا نمی تونم حرفی بزنم. لطفاً شروع کنین وقت کمی داریم. این چند وقت کجا بودین و چه اتفاقی براتون افتاده بود؟!
انگار وجود اون شخص ناشناس حس خوبی بهم منتقل کرد. بی اراده اعتماد کردم و لب باز کردم تمام ماجرا رو از اون روز مهمونی به بعد تعریف کردم از غسل و اتفاق های که این مدت افتاده بود، گفتم. امجدی چند سوال دیگه ازم پرسید. با جواب دادنشون کمی توی فکر فرو رفت. با همون اخم روی ابروهاش و با حرص غرید:
-چی مار موزیه این دختر! بهش شک کرده بودم ولی مدرکی ام ازش نداشتم. باورت می شه دایی حسین همین غسل یک طوری مظلوم نمایای می کرد و از خانوم فرهمند می گفت و اشک می ریخت که باورم شده بود. ولی وقتی با بقیه خدمه ها حرف زدم همه می گفتن چشم دیدن خانوم فرهمند رو نداشته و همیشه به خاطر حسادتش اذیتش می کرده...
حرف های امجدی هم خوشحال هم ناراحتم کرد. حسین خودکار توی دستش روی پرونده ای گذاشت:
-حالا خیالت راحت شد! پاشو برو بذار به کارم برسم.

امجدی از روی صندلی بلند شد و صورت حسین رو ب.و.سید:
-ماچاگر دایی جون هستیم.

حسین چپ چپ نگاهش کرد:

-برو بچه خودت رنگ کن! به خاطر خواهرم که کارت راه انداخ...
امجدی با خنده سرش رو کمی خم کرد:

-چشم، الان میرم.

حسین سری از تاسف تکون داد. امجدی به طرف من برگشت:

-متاسفم که نتونستم کاری کنم امشب اینجا نمونین! این دایی بنده هم حاضر نیست همکاری کنه. قول می دم اول وقت پیگیر کارهاتون باشم تا چشم بذارین روی هم میارمتون بیرون.
سری تکون دادم. بی اراده لبخندی روی لبم نشست. اون شخص ناشناس با وجودی که هویتش برام نامشخص بود ولی امید رو به قلبم تاباند. آرامش توی تک تک سلول هام تزریق شد. دلم می خواست هر چه زودتر صبح بشه و کسی که تموم مدت پشتم ایستاده و باورم داشته رو ببینم.

#پارت_47

پام رو که بیرون کلانتری گذاشتم هنوز باورم نمی شد که آزاد شدم و یک شب سخت توی بازداشتگاه بودم. تا صبح پلک روی هم نداشتیم به فرشته نجاتم فکر کردم. کیه که من براش مهمم و حاضره به خاطر دست به هر کاری بزنه؟! وقتی صبح شد و بهم گفتن آزادم بازم باور نمی کردم امجدی سر حرفش بمونه و برای آزادی من تلاش کنه! هنوز باورم نمی شه عسل با نقشه پیش رفته تا بیچاره ام و بدبختم کنه. اما وجود اون فرد ناشناس نداشت عسل به خواسته اش برسه وگرنه چطوری می تونستم بی گناه بودنم رو ثابت کنم.

-خانوم فرهمند! خانوم فرهمند!

از فکر بیرون اومدم به امجدی نگاه کردم. با نگرانی زمزمه کرد:

-حالتون خوبه؟! چرا وایستادین؟!

-بله. ببخشید.

با دست به ماشینین مزدا بژ رنگی اشاره کرد:

-بفرمائید از این ور.

دنبالش راه افتادم قبل از این که دستم به دستگیره برسه کسی صدام کرد که با بهت به طرفش چرخیدم:

-دلی! دلی!

به خانوم و آقای تیموری چشم دوختم. خانوم به سمتم اومد و دستم رو گرفت:
-باورم نمی شه عسل این کار رو باهات کرده؟! وقتی شنیدم چه اتفاقی برات افتاده خیلی ناراحت شدم. عسل رو ببخشش خودم برات جبران می کنم! قول میدم!

چی می گفت؟! ازم چی می خواست؟! تا لب باز کردم. امجدی با تن عصبی زودتر گفت:
- خانوم تیموری اگه حرفی دارین، باشه دادگاه می زنیم. موکلم الان در شرایطی روحی خوبی نیست، لطفاً تنهاتش بذارین!

امجدی در ماشین باز کرد و ادامه داد:

-خانوم فرهمند لطفاً بشینین، باید بریم.

-دلی نرو! تکلیف عسل چی می شه؟! به خدا هر جا باشه پیداش می کنم به خاطر رفتارش ازت عذر خواهی کنه؟!!

مگه با یک عذر خواهی ساده دلهره و وحشتی که به جونم انداخته رفح می شد. امجدی باز مداخله کرد:

-خانوم گفتم بهتون قضیه یک تهمت ساده دزدی نیست. می دونین دخترتون موکلم رو تا تهمت، تعرض و دست درازی پیش برده و جدا از اون لطمه روحی و روانی به موکلم وارده شده. اینا جرم کمی نیست تا بشه با یک ببخشید ساده حل بشه. بفرمائید خواهش می کنم!

خانوم تیموری با صدای جدی و پر تحکم امجدی قدمی به عقب برداشت. امجدی منتظر به من چشم دوخته بود به ناچار سوار ماشین شدم. خودش ماشین دور زد و نشست. استارت زد و ماشین رو حرکت داد. نگاهی به پشت سرم که خانوم و آقا تیموری ایستاده بودند، انداختم. آروم لب زدم:

-آقای امجدی اونا خیلی بهم کمک کردند تو این سال ها کنارم بودند و کمک کردند با عسل خیلی فرق دارند. نمی خوام این طوری ناراحت ببینمشون.

-خانوم فرهمند می فهم چی میگین! ولی الان قضیه فرق می کنه! واقعا اگه سالار می فروختون به عربها یا اون مرد بلای سرتون می آورد، بازم این حرف رو می زدین؟!
نگاه ازشون که به خاطر حرکت ماشین دور شده بودند، گرفتم و نه ای زیر لب گفتم.

-پس به این قضیه‌ی عاقلانه نگاه کنید و احساسی تصمیم نگیرین. نمی‌گم به اونا اهمیت ندین ولی این رو بدونین دختری که به خاطر یک حسادت حاضره طرف رو به فلاکت و بدبختی بکشه. نباید به آسونی از کنارش گذشت چون ممکنه به افراد دیگه هم به خاطر خودخواهیش و حسادتش آسیب برسونه.

-حق با شماست!

نگاهم رو به بیرون دوختم و ادامه دادم:

-می‌شه بپرسم من رو کجا می‌برین؟!

خنده تو گلو کرد:

-خونه‌ی یک دیوونه که خواب و خوارکم رو تو این چند وقت گرفته. دیشب تا فهمید شما بازداشت شدین نداشت پلک روی هم بذارم. مجبور شدم دیشب بهش دروغ بگم با وسیقه آزاد شدین وگرنه کله ام رو از پشت تلفن درسته کنده بود.

تک خنده‌ای کردم. بعد پنج سال دوباره دارم وجود کسی رو حس می‌کنم که نگرانم شده. چه قدر این حس خوبه! با لبخندی که روی لبم بود، گفتم:

-ببخشید به خاطر من اذیت شدین. بهتون قول میدم نمی‌ذارم بفهمن من الان آزاد شدم!

سری تکون داد:

-انجام وظیفه است! فکر من نباشین. صبح وقتی کارهاتون رو انجام دادم، بهش زنگ زدم و گفتم ولی تا خواست دست به کار بشه سریع گوشیم رو خاموش کردم.

خندیدم. خنده‌ای که بعد مدتی برام خیلی شیرین بود و توی تموم وجودم تزریق شد:

-هنوز نمی‌خواین بگین اون شخص کیه؟!

ابروی بالا انداخت:

-نوچ. درخواست خودش که حضوری ببینتون.

سری تکون دادم:

-باشه منتظر می‌مونم.

-بهترین کار رو می‌کنین...!

#پارت_48

جلوی یک در قهوه‌ای رنگ با کنده کارهای طلایی نگه داشت:

-رسیدیم. لطفا پیاده شین تا شما را به نستران خانوم بسپارم.

پیاده شدم. بعد زدن شاستی زنگ خونه که زنی در رو برامون باز کرد. باهم وارد خونه شدیم محوطه حیاط نسبتا بزرگی داشت که اصلا برام آشنا نبود ولی حس خوبی داشتم. یه آرامش خاصی که توی این پنج سال نداشتم. برای همین حس به حرف امجدی اعتماد کردم و دنبالش اومدم.

روی مبل سلطنتی کرم و طلایی با کمی فاصله کنار امجدی نشستیم. دور اطراف نگاه کردم تمام وسایل شیک و مدرن و به طرز زیبایی چیده شده بود. نگاهم رو کلافه گرفتم. نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم پس چرا نمی یاد؟! من رو از کجا می شناسه؟! دیگه نتونستم جلوی کنجاویم رو بگیرم. سرم رو به طرف امجدی کج کردم و آروم زیر گوشش زمزمه کردم:
- آقای امجدی این نسترن خانوم من رو از کجا می شناسه؟!
خنده تو گلو کرد:

- نسترن خانوم اینجا کار می کنه. اصل کاری یکی دیگه است که از هولش پروازش به تاخیر خورده تا یکی دو ساعت دیگه می رسه. میاد بالاخره می بینیش!
سری تکون دادم و پوف کلافه ای کشیدم. توی دلم غریدم بگو دیگه من رو از این همه فکر و خیال راحت کن.

زنی حدود چهل ساله و چاق لب خندون با سینی به دست وارد سالن شد:
- خوش اومدین! ببخشید معطل شدین. یک مشکل کوچکی پیش اومده بود دیر رسیدم خدمتون!

امجدی با خنده گفت:

- عادت کردیم اگه تا شبم نمی اومدین ما همین جا بودیم.

- وا آقای امجدی یعنی من این همه لف دادم اومدم؟

امجدی قهقهه ای زد و سری تکون داد:

- بله خانوم نزدیک بیست دقیقه است!

- وا چرا من متوجه نشدم.

امجدی از جا بلند شد:

- مهم نیست! نسترن خانوم من باید برم. آقا هم نهایتش تا دو، سه ساعت دیگه می رسن. حواست کامل به خانوم فرهمند باشه. اگه مشکلی پیش اومد حتما من رو در جریان بذار!
سینی رو به طرفش گرفت:

-چشم. بفرمائید یک چیزی میل کنید بعد برین.

-ممنون کار دارم باید برم.

امجدی خداحافظی کرد و رفت. نسترن سینی رو به طرفم گرفت:

-نمی‌دونستم چی میل دارین؟! بفرمائید.

لبخندی زدم از میان شربت ها آب پرتقال رو برداشتم و ممنونی زیر لب گفتم.

کنارم نشست:

-شما رو تا حالا ندیدم ولی آقا خیلی نگران شما بودند. خیلی هم سفارش تون رو کرده.

آقا! پس طرف یک مرد! شاید بتونم از این زن بفهم اون کیه!؟

-این آقاتون کیه!؟

ضربی با دستش به صورتش زد و با چشم‌های گرد شده لب زد:

-وا یعنی چی!؟

برای ماس مالی کردن لبخندی زدم:

-هیچی.

کمی از شربت خوردم و تو دلم گفتم بی‌خیال من که صبر کردم خودش دو، سه ساعت دیگه میاد.

کمی با تعجب نگاهم کرد و بلند شد:

-بفرمائید خانوم تا اتاقتون رو نشون بدم تا ناهار کمی استراحت کنین.

دنبالش راه افتادم از پله ها بالا رفتیم. چه فضای دنجی و مجزای بالا بود. حال می‌داد روی یکی از

مبل راحتی ها دراز بکشی تلویزیون نگاه کنی هر وقتم خواستی از آشپزخونه کوچکی که داشت

کمی تنقلات بر می‌داری و می‌خوری. آخرم خسته شدی یگراست میری توی اتاق می‌خوابی.

نسترن در یکی از اتاق‌ها رو باز کرد:

-اینجا اتاق شماسست سمت راست اولی حموم بعد دستشویی، روی تخت براتون حوله و لباس

گذاشتم می‌تونید حموم کنید.

-ممنون .

از اتاق خارج شد. نگاهم به اتاق افتاد تمام وسایل ها ست سفید بود. با دیدن حوله، تی شرت

صورتی ناز دخترونه و ساپورت مشکی روی تخت... داخل حموم شدم لباس هام رو در آوردم بعد

یک حموم طولانی بیرون اومدم. موهام رو با حوله کوچک خشک کردم و لباس پوشیدم. خودم

روی تخت نرم دونفره پرت کردم. آرامش خاصی داشتم تا چشم روی هم گذاشتم به ثانیه نرسید که به خواب عمیقی رفتم...

#پارت_49

با صدای بلند و عصبی کسی هراسون از خواب پریدم و روی تخت نشستم. با شنیدن تن صدا قلبم برای ثانیه ای نزد و از حرکت ایستاد. خیره شدم به در انگار پشت در اتاق بود. حتی نفس های عصبیش رو از اینجا می شنیدم. انگار بحث صحبتش من بودم. ناخودآگاه گوش هام تیز شد: -باور نمی شه الان باید بگی؟! به ولای علی کاری می کنم خون گریه کنه و برای مُردنش به التماس بیفته... امجدی فقط پیداش کن حتی اگه آب شده باشه بره تو زمین... بفهمم داغونم! داغونتر از همیشه... برام بیارش اون دختره ی لعنتی عسل رو...

با شنیدن تن صدایش اشک به چشم هام هجوم آورد. نمی دونم چقدر به در زل زدم که صدایش قطع شد. در آروم باز شد و قامت مردونه ای رو دیدم که قلب و دلم رو زیوروی می کرد. بالاخره دیدمش مرد من، مرد رویاهام. اشکام بی اختیار من با شدت می باریدند کنترلی هم روی صدام نداشتم بلند با صدا گریه کردم. چقدر دلتنگ چشم های مشکیش بودم. باورم نمی شد بعد پنج سال دوباره دارم می بینمش. خودش بود... خود... خودش... مردونه تر و چهارشونه تر از قبل... قلبم دیوانه وار توی قفسه سینه ام می کوبید انگار جنون گرفته باشه.

آروم به سمتم قدمی برداشت و اسم رو صدا زد. چشم هام رو بستم غرق شدم تو صدایش، می خواستم بگم جانم ولی انگار لال شده بودم و نمی تونستم حرفی بزنم. دست هام رو بین صورتم گرفتم و هق هقم رو اوج دادم از دلتنگی از این که الان روبرومه...

وجودش رو کنارم حس کردم. دست هام اسیر پنجه های مردونه اش شد که جون می دادم برای داشتنش. آرزو داشتم یک روزی این دست ها مال من باشه. با برداشتن دست هام توی چشم های خیس و بی قرارم زل زد. قفل شدم توی چشم هاش که دلم می خواست همیشه توی چشمش باشم.

-چه طور دلت اومد بری؟! نگفتی شاید منم دلم پیشت گیره باشه؟! یک ثانیه به من فکر نکردی اگه بری ممکنه منم بی تو بمیرم و چه طوری بعد از تو زندگی کنم!؟

باورم نمی شد این امیرسام باشه و خیلی راحت از علاقه اش به من حرف می زنه. خدا جون چطوری باور کنم این حس دو طرفه بوده و من این همه سال خودم و خودش آزار داده بودم؟! حال دلم عجیب بود، عشق توی نگاهش دلم رو لرزوند. میون گریه خندیدم، خنده ای از عشق، دوست

داشتن، از این حس خاص و ناب... با لب های که می لرزید برای اولین بار اسمش رو صدا زدم. بی اراده یک مرتبه خودم رو تو آغوشش انداختم. یه حس خاص داشتم شایدم هیجان زده شده بودم نمی دونم فقط می خواستم باور کنم که کنارمه و لمس کنم این عشقی که بینمون بوده، یک حس مشترک عمیق و ناب... نفس عمیقی کشیدم که عطرش مشامم رو پر کرد. من عاشق همین عطر وجودشم که همیشه سهم من از دور، یواشکی بود. حس خوبی و بی نظیری داشتم، وصال رسیدن که خیلی برام شیرین و خاص بود. من چه طوری تونستم این همه مدت از عشقم دور باشم و از دوری او نفس بکشم.

-جان امیرسام.. عشق امیرسام... نفس امیرسام...

لبخندی عمیقی روی لبم نشست. یکجورای گیج و شوکه زده بودم چهار سال هیچ رفتاری از خودش نشون نداده بود که بفهمم این حس مشترکه اما الان نمی دونستم بیدارم یا دارم خواب می بینم. شایدم خوابم یه خواب شیرین که کسی که دیوونه وار دوستش دارم کنار گوشم زمزمه های می کنه که همیشه آرزوی شنیدنش رو داشتم. سرم رو بالا آوردم تموم اجزای صورتش رو با دلتنگی نگاه کردم:

-باور کنم که تو هم دوستم داشتی!؟

تک خنده ای کرد که دلم ضعف کرد. با دست هاش صورتم رو قاب گرفت:

-منم باورم نمی شه که بالاخره عشقم رو پیدا کردم. ب ...

بقیه حرفش رو با صدای زنگ گوشیش خورد و منم تازه به خودم اومدم که توی حلقشم. هجوم خون تو گونه هام حس کردم با خجالت ازش جدا شدم .

خنده تو گلو کرد که نگاهم رو ازش دزدیدم ولی زیر چشمی حواسم بهش بود. گوشیش رو از جیب شلوار جین مشکیش در آورد. با دیدن صفحه اش اخمی کرد و تماس رو وصل کرد. با لحن عصبی و کلافه گفت:

-احمدی باز چیه؟

-گفتم نمیام، خودت پیگیر باش

کلافه دستی تو موهاش کشید:

-خیلی خب تا دو ساعت دیگه خودم رو می رسونم.

بدون خداحافظی تماس رو قطع کرد.

به صورتش و موهاش دقت کردم از همون لحظه ای که دیدمش آشفته به نظر می رسید. نگران لب زدم:

- چیزی شده؟! -

نگاهم کرد. لبخندی کمرنگی زد:

- نه برای چی؟! -

- ولی سر و شکلت یک چیز دیگه میگه!

اخمی روی ابروهاش نشست. با چنگ زدن به موهاش نگرانتر شدم. حتما امجدی همه چیز رو براش تعریف کرده. آب دهنم رو قورت دادم:

- امیرسام متاسفم می دونم ک... -

انگشتش رو روی لب گذاشت:

- هیس هیچی نمی خواد بگی دلسا...! -

#پارت_50

نگاهش رو به چشم هام دوخت و ادامه داد:

- باید آخرین باری که زنگ زده بودی بهت می گفتم که منم عاشقت شدم، تموم دنیامی ولی نگفتم. هر چی توی این پنج سال کشیدم از غرور بی جام بود که بدجور لهم کرد. توی این پنج سال یک دقیقه از فکرت بیرون نیومدم هر جا رو بگی دنبالت گشتم. دنبال یک ردی بودم تا برسونتم به تو، تا این که اتفاقی خونه ی خانواده تیموری دیدمت. نمی دونی چه حالی داشتم به سختی جلوی خودم رو گرفتم که یه وقت توی اون جمعیت بغلت نکنم. دیدن تو توی اون شرایطی که بودی برام کنگ بود نمی دونستم چه اتفاقی برات افتاده که اونجا کار می کنی! برای همین از بهنام خواستم که تنهایی ملاقات کنم و بفهم چی شده ولی نمی دونستم اون دختره عوضی چه خوابی برات دیده. اگه می دونستم قلم پام رو می شکستم از اون خونه نمی رفتم و هر طوری بود تو رو می دیدمت. می دونم اگه بیشتر پا فشاری می کردم این اتفاق ها نمی افتاد هیچ وقت... هیچ وقت خودم رو نمی بخشم.

شنیدن حرف هاش برام خیلی شیرین بود. توی دلم ذوق می کردم ولی از این که به خاطر کاری که خودم باهاش کردم این طوری خودش رو سرزنش می کنه قلبم رو به درد می آورد، غمگین شدم. سرم ناخودآگاه پایین افتاد. با شرمزدگی لب زدم:

-گاهی توی زندگی ات بعضی اتفاق‌های می‌افته که مجبور می‌شی کارهای که دوست نداری انجام بدی. منم دقیقا مجبور شدم به خاطر ورشکستگی و فوت پدرم و مریضی مادرم همین کار کنم. شایدم ترس بود، نمی‌دونم که تصمیم گرفتم ازت دور بشم. ازت گذشتم چون فکر می‌کردم سهم من از این عشق یکطرفه فقط همین که توی قلب منی باشی کافیه. خیلی سخت بود روی تو چشم بستم که اجبار نشم توی زندگی ات. تو لایق بهترین‌های، نه م...

یکباره چونه ام رو توی دستش گرفت و سرم رو بالا آورد. با دیدن چشم‌های قرمزش و اخم غلیظی که روی ابروهایش نشسته بود با بهت حرفم رو قطع کردم. با فکی منقبض شده توی صورتم غریب: -چه ربطی داره؟! مادیات هیچ ارزشی برام نداره. چرا بدون این که به من فکر کنی که اگه بری تکلیف قلب من این وسط چی میشه؟! چرا رفتی؟! چرا خودت تنهایی به جای من تصمیم گرفتی!؟

با بغض نالیدم:

-ترسیدم من رو با این شرایط نخوای.

چونه ام رو محکمتر فشرد که از دردش صورتم مچاله شد. بی اختیار آخی از گلوم خارج شد. یکباره عصبی چونه ام رو با ضرب دستش پرت کرد. چون انتظار این رفتار رو ازت نداشتم تعادل رو از دست دادم و روی تخت ولو شدم. توی بهت کارش بودم باورم نمی‌شد همچی رفتاری بعد ابراز علاقه‌اش باهم داشته. چشم‌هام پر اشک شد که صدای عصبی و دلخورش توی گوشم پیچید:

-چه فکر کردی؟! من رو چه جور آدمی دیدی؟! مگه من رو و خانواده ام رو نمی‌شناختی؟! به خاطر پول رفتی؟! دل‌سا چیکار کردی با من؟! با خودت؟! من هیچی از آوا چه طور دل‌کندی؟! نبود بی‌نی که وقتی ازت خبری نشد چه حالی داشت. حال خرابش گریه‌هاش و بی‌قرارهاش حال رو خرابتر می‌کرد. وقتی هم فهمید منم بهت علاقه دارم. از علاقه‌ات بهم گفت که بیشتر دیوونه شدم. از نگاهت، کارات یک چیزی حس زده بودم ولی نمی‌دونستم این حس از همون لحظه اول دیدارمون مشترک بینمون شکل گرفته.

قطره‌های درشت اشک برای سرازیر شدن باهم مسابقه گذاشته بودند. من چیکار کرده بودم؟! چه کردم!؟

صداش بالاتر رفت:

-تو رفتی بدون این که بفهمی با دلم داری چیکار می کنی؟! می دونی چه روزها و شب های من و آوا پای تلفن نشستیم تا شاید زنگ بزنی؟! نبودی ببینی که این شهر رو قدم به قدم گشتم تا شاید یه گوشه ای توی یک خیابون پیدات کنم. اصلا نمی دونستم چه اتفاقی سرت اومده؟! کجا رو باید بگردم؟! نمی دونی چقدر حالم بد بود؟! نه نمی دونی؟! نفهمیدی با رفتنت قلبم رو آتیش زدی. نفسم رو گرفتی. این رسم عاشقی نبود!

با هر حرفش قلبم بیشتر پاره پاره می شد. من بد شدم! من بد کردم با تصمیم بی جام باعث آزارش شدم. من با روح و روان کسی که دم از عشقش می زدم چیکار کردم؟! من یک لحظه به این فکر نکردم شاید این دوست داشتن و عشق دو طرفه باشه و ممکنه اونم از این دوری عذاب بکشه.

لبه ی تخت نشسته بود و سرش بین دو دست هاش گرفته بود. قلبم به درد اومد مسبب این حال خرابش منم. دریا راست می گفت من برای عشقم تا حالا چیکار کردم! من اشتباه کردم و به خودم همون روز قول دادم جبران کنم و برای به دست آوردنش تلاش کنم. خودم رو به سمتش کشیدم و کنارش نشستم. دست هاش رو تو دست های سردم گرفتم. سرش رو بلند کرد و از گوشه ی چشمش نگاهم کرد.

#پارت_51

آخ که بند دلم پاره شد اشک توی چشم هاش برق می زد. دلم می خواست بمیرم ولی توی این حال نبینمش. دوباره بغضم شکست و اشکام آروم گونه های گرم رو تر کرد. با صدای خفه ای که از بغض می لرزید:

-آره من جای هر دومون تصمیم گرفتم. می دونم بی رحم شدم ولی من ناخواسته بهت ظلم کردم. از من چه انتظاری داشتی؟! وقتی یک شبه پدرت رو از دست بدی و یتیم بشی بعد همون روز مادرت از غصه شوهرش طاقت نیاره پس بیفته. همون روز بفهمی برادری که می خواسته در آینده مرد خونمون بشه ولی پاش به این دنیا هم باز نشده. من موندم دست خالی با یک مادر مریض که توی یک عالم دیگه سر می کرد حتی من رو نمی دید. هنوز یک ماه نگذشت که خونه ای که بابا می گفت مال شریکشه و یک سال می تونیم توش بشینیم به مردی فروخته شده بود که مجبور شدم اونجا رو هم تخلیه کنم و برم تو اتاقی که فقط یک فرش شش متری می خورد. تا دور خودم چرخیدیم دیدم هیچی ندارم من تنهام، بجز مادرم کسی رو ندارم. یک روز تا پای تلفن اومدم اما پشیمون شدم با خودم گفتم تو یک دختر تنها، یتیم، بی پول رو می خوای چیکار! رفتم اما باور

کن توی این پنج سال یک ذره از ذهنم بیرون نرفتی. تمام روزهام و شب‌هام رو با خیالت می‌گذروندم. من چشمم رو تو بستم ولی دلم بی‌قرار باهات موند. فکر می‌کردم بی من خوشی! من نمی‌دونستم که تو هم حسست د...

حق هق ام اجازه نداد بقیه حرفم رو کامل بزنم.. دستی زیر چشم‌های خیسم کشید:
-قربونت بشم نمی‌دونستم توی این پنج سال چی کشیدی؟! عزیزم دیگه گریه نکن! طاقت گریه‌هات رو ندارم. الان به بعد من کنارتم دیگه تنها نیستی. هر چی بود دیگه تموم شده. مهم این‌که الان بهم رسیدیم. دیگه سختی، غصه خوردن مخصوصاً گریه کردن ممنوع!
-دلسا عاشقتم... تموم دنیامی... تو نفسمی... جونمی... عشقمی... قلبمی...
-خوشگل من گرسنه ات نیست؟! می‌دونی ساعت چنده؟!
-خیلی کوتاه نه گفتم. خنده تو گلو کرد و طره ای از موهام رو تو دستش گرفت ب.و.سید:

-نباید بدونی چون تو خواب ناز سر می‌کردی. چند بار اومدم بیدارت کنم ولی این قدر ناز خوابیده بودی دلم نیومد بیدارت کنم.
چشم روی دستش که موهام رو گرفته بود، افتاد. ای وای چرا امروز من این قدر گند می‌زنم. بغلش، ب.و.سش و الانم با چه وضعی جلوش نشستم. جیغی کشیدم و عقب رفتم. خیلی فرزندم بالش روی تخت برداشتم جلوی صورتم گرفتم. با جیغ:
-برو بیرون!

بالش کشیده شد ولی سفت تر گرفتم که محکمتر کشید و توی دستش محکم گرفت. با تعجب گفت:
-چی شده یهو؟!
بدون این‌که جوابش رو بدم دوباره تلاش کردم بالش رو بگیرم. وقتی تقلام رو دید بالش رو گوشه

ی اتاق پرت کرد. اخمی کرد:
-چیکار می‌کنی معلوم هست؟!
سرم رو از شرم و خجالت پایین انداختم این قدر که بیشتر از این خم نمی‌شد در حال شکستن بود. چونه ام رو گرفت سرم رو بالا داد:

-دلسا واقعا که! مگه دفعه اولمه که سر و موهات رو می‌بینم! من همون امیرسامم هیچ تغییری نکردم فقط با این تفاوت پنج سال نداشتمت. الان غرورم رو به خاطر تو کنار گذاشتم. قبلن حرفی از علاقه ام نزدم ولی الان می‌خوام بگم چقدر دوست دارم و من فقط حالم با تو خوبه. قبلا نگاهت

می‌کردم با الان که نگاهت می‌کنم یکیه با عشقه فقط عشق... نگاه من به تو یکجور دیگه است. تو با تمام دخترای روی کره زمین برام فرق داری. شاید باور نکنی همیشه به خودم تو دلم می‌گفتم اگه پیدات کنم این قدر سرت داد می‌زنم تا تلافی این سال‌ها رو سرت در بیارم ولی همین که چشمم تو چشم‌های عسلی ات افتاد تمام دلخوریم پر کشید و انگار دلم رو دوباره بهت باختم مثل اولین بار که دیدمت و عاشقت شدم. باور کن تو برام خاصی، خاص تر از هر چی که فکر کنی مثل نگاهم خاصم که فقط با عشقه...

راست می‌گفت من قبلا برای توجه امیرسام جلوش پوشش نداشتم. همیشه به خودم می‌رسیدم تا شاید به چشمش بیام ولی هیچ وقت امیرسام بهم توجه ای نمی‌کرد. با یادآوری کارهام که همه بچگانه بودند لبخندی زدم. ولی نمی‌دونم الان چرا خجالت می‌کشیدم شایدم فاصله، زمان و این دوری... شایدم گرمی و سردی روزگار رو چشیدم و بزرگتر شدم رنگ خجالت توی تنم نشسته بود. شرمگین گفتم:

-متاسفم.

گونه‌ام رو ب.و.سید:

-نمی‌دونی چه پدری ازم در آوردی؟! ازت دلخور می‌شم ولی تا نگاهت توی چشم می‌افته، آروم می‌شم. همه‌ی وجودم با تو آروم می‌شه.

این امیرسام عاشق بلد بود حرف قشنگ بزنه رو نمی‌کرد. لبخندی زدم. دستم رو گرفت همراه خودش بلند کرد و از اتاق خارج شدیم. به سمت آشپزخانه رفتیم. صندلی برام بیرون کشید با خنده نشستیم و بهش خیره شدم. هنوزم باورم نمی‌شد که کنارش هستیم و این علاقه و عشق دو طرفه است. میز چیده شده بود. غذاهای سرد شده بود رو با مایکروفر گرم کرد. با دقت برام غذا کشید و جلوم گذاشت.

دیگه نتونستم به امیرسامی که قبلا هیچ وقت دست به هیچی نمی‌زد نخندم. قهقهه ای بلندی سر دادم. با خنده بریده بریده لب زدم:

-از کی کدبانو شدی!؟

لبخندی به روم زد و کنارم نشست:

_اگه با گرم کردن غذا کدبانو می‌شی، آره فقط همین قدر کدبانوی ام.

-راستی آوا کجاست؟! اینجا خونه‌ی کیه!؟

- همه مون کیش بودیم که امجدی زنگ زد گفت تو رو گرفتن. این خونه رو هم پدرم دو سال پیش خرید. به خاطر من اومدیم اینجا.

با تعجب پرسیدم:

- چرا به خاطر تو؟!

خنده تو گلو کرد:

- چون خیلی دیوونگی کردم، زوری آوردنم اینجا!

از حرف‌های که مورد خودش می‌گفت راحت می‌شه فهمید اونم پنج سال درد و عذاب کشیده. من واقعا نمی‌خواستم باعث عذابش بشم و اگه می‌دونستم هیچ وقت نمی‌داشتم بینمون فاصله بیفته. تا خواستم حرفی بزنم زودتر گفت:

- غذا تو بخور سرد می‌شه. من باید برم کار مهمی پیش اومده.

سری تکون دادم و مشغول خوردن شدم. این اولین غذایی دو نفری امون بود که با محبت و توجه امیرسام بعد از مدت‌ها با اشتها خوردم و بهم خیلی چسبید...

#پارت_53

لباسی که نسترن برام آورده بود رو پوشیدم. بهم گفت شب مهمون داریم شریک کاری امیرسامه و سالی دو و سه بار میاد ایران و چون با امیرسام دوستی دیرینه دار همیشه دعوتش می‌کنه.

جوراب شلواری مشکی رو پام کردم. شال آبی نفتی روی سرم مرتب کردم. نگاهی به شومیز تنم که هم‌رنگ شالم بود، با رضایت دل از آینه‌کندم. از اتاق خارج شدم و پایین رفتم.

امیرسام بعد ناهار با وجودی که دلش نمی‌خواست به خاطر کارش تنهام گذاشت و رفت. تمام مدت به نسترن کمک می‌کردم اولش نمی‌داشت ولی بعد با اصرار من قبول کرد.

وارد سالن پذیرایی شدم. امیرسام کناری مردی نشسته بود که پشتش به من بود.

سلام کردم که هر دو به طرفم چرخیدن. نفسم توی سینه گره خورد. از ترس دوباره دیدنش روح یک جا از بدنم جدا شد و تموم تنم لرزید. تموم اون شب مثل یه فیلم از ذهنم رد شدند. دست و

پاهام شل شدند بدون این‌که پلکم تکون بخوره خیره اش بودم. هوا سنگین شده بود و ضربان قلبم کند می‌زد.

یکدفعه تو بغل گرمی فرو رفتم. سرش رو توی صورتم خم کرد لبه‌اش تکون می‌خورد ولی من چیزی نمی‌شنیدم.

نمی‌دونم توی صورتم چی دید که سیلی به صورتم زد. یکباره نفس عمیقی کشیدم و اشکام سرازیر شدند. خودم رو توی آغوش گرمش انداختم. سرم رو تو سینه‌اش فشردم که هق هقم اوج گرفت.

من رو از خودش جدا کرد:

- عزیز دلم چی شده؟! -

مگه می‌تونستم حرف بزنم انگار لال شده بودم حتی سرم رو بلند نکردم.

دوباره صدای نگرانش شنیدم:

- چی شده قربونت بشم چرا مثل بید می‌لرزی؟! حرف بزن؟! -

- آقا یکم آب بهش بدین بخوره.

لیوان آب رو از نسترن که نگران نگاهم می‌کرد گرفتم. به لبم نزدیک کرد و مجبورم کرد کمی بخورم. به سمت مبل هدایت‌م کرد. دستش رو گرفتم و مانع اش شدم. با فکی که می‌لرزید و نمی‌تونستم کنترلش کنم. بریده بریده با صدای خفه ای لب زدم:

- می‌خوام برم اتاقم!

- عزیزم کجا با این حالت؟! -

به ناچار روی مبل نشستم. نگاهم بی اختیار خودم به چشم‌های به خون نشسته زانیار که با اخم غلیظی وحشتناکی نگاهم می‌کرد، افتاد. لرزش دست‌هام دوباره شدت گرفت.

امیرسام رد نگاهم رو گرفت که به زانیار رسید. متعجب پرسید:

- عزیز دلم آقای آریانی رو می‌شناسی؟! -

فقط اشک ریختم. زانیار پوزخندی زد. با لحن عصبی و بدی گفت:

- مگه می‌شه نشناسه؟! کارش همینه! رفیق ساده من، تو هم مثل من گول ظاهر پاک و ساده اش رو خوردی؟! -

امیرسام اخمی کرد. کمی عصبی با سوظن پرسید:

- چی می‌گی؟! -

- این دختره جز یک گروه تیمیه! دو و سه شب پیش یک مهمونی بودم اونجا دیدمش. ازش خوشم اومد. وقتی نزدیکش شدم تو نگاه اول می‌گی به به چه فرشته ای بعد می‌فهمی چه بازیگر قهاریه. اون شب ب... -

امیرسام هر لحظه با حرف‌های زانیار صورتش کبود و رگ‌های پیشونیش و گردنش متورم می‌شد. یکباره از جا بلند شد یقه زانیار رو گرفت و اون رو بالا کشید که خشکش زد. در حالی که از عصبانیت می‌لرزید. با لحن خشنی تو صورتش غرید:

-بی شرف چه غلطی کردی؟! زانیار که می‌گفت تویی که از سالار خریده‌اش؟! بلندتر داد زد:

-زانیار تو بودی؟! دِ لامعصب حرف بزن!؟

نگاهم با ترس و لرز بین صورت هردوشون در گردش بود. زانیار گیج و عصبی دست‌های امیرسام رو از روی یقه اش محکم پرت کرد:

-آره من بودم حالا که چی؟! چیه به خاطر یک..**..

قبل این که حرفش کامل تموم بشه مشتم محکمی به دهنش زد. جیغی کشیدم که با هم گلاویز شدند.

با پاهای بی حسم به زور سر پا ایستادم. امیرسام انگار وحشی شده بود حتی زانیار با اون هیكلش نمی‌تونست زیاد از خودش دفاع کنه.

ترسم هر لحظه بیشتر می‌شد حتی نسترن از ترس گوشه ای دور ایستاده بود.

-لعنتی عوضی تو چه رفیقی هستی؟! تو که می‌دونستی دلم رو به کی باختی. هر کی ندونستی تو یکی می‌دونستی چقدر دلسا رو می‌خوام! چقدر تو این شهر دنبالش گشتم.

امیرسام با هر حرفی که می‌زد یک مشتم حواله صورتش می‌کرد و دست‌های زانیار شل شل تر می‌شد. هوار کشید :

-چرا؟! چرا تو که مثل داداشم بودی؟! عوضی کثیف تو که عکس دلسا رو دیدی بودی، خود لعنتیم نشونت داده بودم. چه طوری تونستی؟! من که بیشتر از چشم هام به تو اعتماد داشتم. چرا می‌خواستی به دلسا...

حرفش رو قطع کرد ولی به جاش مشتم محکمتری بهش زد که پخش زمین شد. روی شکمش نشست و تو صورت خونیش مشتم می‌زد. زانیار هیچ تلاشی برای دفاع از خودش نمی‌کرد. با بغض و چشم‌های که اولین بار جلوی من خیس شدند و باریدند. با صدای خش دار و پر خشمی بلند غرید:

-لعنتی این همون دلسای منه! چرا التماس کرد کمکش نکردی؟! مگه پاکی مظلومی اش رو ندیدی؟! آشغال بی غیرت، بی همه چیز، عوضی می‌کشمت...

دو تا دست‌هاش روی گردن زانیار قفل کرد و محکم فشار می‌داد، انگار جنون گرفته بود و زانیار هیچ مقاومتی نکرد.

دیگه نتونستم وایستم به سمتش رفتم. دست‌های امیرسام رو گرفتم:
-ولش کن! گشتیش.

صدام رو نمی‌شنید. با خشم توی چشم‌های زانیار خیره بود و گردنش رو با تمام توانش فشار می‌داد.

#پارت_54

تکونش دادم و جیغ بلندی کشیدم:
-امیرسام! ولش کن!

انگار کر شده بود و تن صدای بلندم به گوش نمی‌رسید. تعصب و غیرتش بهش اجازه نمی‌داد که به همین راحتی ازش بگذره. خون جلوی چشم‌هاش رو گرفته بود و به هیچ چیزی جز کشتن زانیار فکر نمی‌کرد. خدای من چشم‌های زانیار داشت بسته می‌شد. با ترس سرم رو جلو بردم و با دست‌های لرزونم صورتش رو قاب گرفتم:

-مرگ من ولش کن! مُرد! نذار حالا که بهت رسیدم دوباره از دستت بدم .

بالاخره نگاهش رو به چشم‌های ترسیدم داد. قطره‌های اشک آروم سُر می‌خوردند:

-حالا که می‌دونم دوستم داری، نذار دوباره تنه‌اشم! اگه این سری بینمون فاصله بیفته مطمئن باش میمیرم.

دست‌هاش شل شدن که قلبم آروم شد. عقب کشیدم به پایه مبل تکیه داد. نفس نفس می‌زد. با چشم‌های به خون نشسته به زانیاری که نیم خیز شده بود سرفه می‌کرد و تمام صورتش در به داغون و خونی شده بود، خیره بود. با صدای خش داری و پر خشم غرید:
-برو گم شو تا نکشتمت.

از ترس دوباره گلاویز شدن به سمتش رفتم کنارش نشستم. بی هوا گفتم:

-قبلا وقتی برای خندیدمون تو خیابون سرمون داد می‌زدی. ذوق می‌کردم ولی الان ترسیدم! واقعا ترسیدم! نزدیک بود دستت به خون زا...

از میون دندون هاش غرید:

-ساکت شو دل‌سا! دیگه نمی‌خوام اسمی ازش بشنوم این نه رفیقمه نه شریکم!

زانیار با سرفه و صدای خش داری گفت:

-حق داری هر چی بگی! باور کن نمی‌دو...

-ببند دهن کثیف تو!

امیرسام دوباره به سمت زانیار یورش برد. به سمتش دویدم قبل این که دستش به زانیار برسه بغلش کردم. با ترس و نگرانی از دعوای دوباره، توی چشم‌هاش خیره شدم و هول گفتم:
-مقصر عسله نه اون! عسل از سر حسادت و لج با من، سالار رو فرستاد دنبالم. منم گول خوردم باهاش رفتم. وقتی هم فهمیدم چه خبره فرار کردم که گیر یکی از یاراش افتادم که بیهوشم کردند و بردن ویلاشون. اونجا با تهدید مرگ مادرم مجبورم کردند پا بذارم تو اون مهمونی. زانیار اصلا من رو نمی‌شناخت که بخ...

با فریادش ترسیده یک قدم ازش فاصله گرفتم و دستم رو روی دهنم گذاشتم تا حرف دیگه ای نزنم. نگاه به خون نشسته اش روی صورتم چرخوند:

-کی رو توجیح می‌کنی!؟

بدون این که نگاهی به زانیار بندازه. انگشت رو به طرفش نشونه گرفت:

-این نامرد عوضی بی همه چیز رو! آشغال کثیف و بی شرفی رو که برای یک شب لذتش حاضره با هر کی باشه و براش فرق نمی‌کنه طرف کیه یا چه جوری کنارشه!؟

چند ضربه محکم روی سینه اش زد که حس کردم ضربش روی قلب من هم می‌خوره:

-اینجام داره می‌سوزه! آتیش گرفته! این نامرد به اصطلاح که فکر می‌کردم بهترین رفیقمه، از برادر برام برادرتره تمام وجودم رو تا تهش سوزند. این آتیش هیچ وقت خاموش نمی‌شه. هیچ وقت...!

فریاد پر دردش عذاب آور بود. داشت عذاب می‌کشید. عذابی که قلبم رو نشونه گرفته بود. درد داشت این عذاب! دوتا بازوهام رو خشن گرفت که از ترس قلبم ایستاد. بی اختیار قدمی عقب برداشتم که محکم نگهم داشت. کمی آرومتر ولی هنوز تن صداس خشن بود:

-سر تو با هیچ بنی بشری شوخی ندارم اگه اون طرف هم رفیق نامرد و کثیفم باشه. حاضرم دستم آلودی خونش باشه ولی دیگه هیچ وقت توی زندگی‌ام نباشه و نبینمش. ازش گذشتم فقط به خاطر تو.

طوری با نفرت و خشم حرف می‌زد که شک نداشتم حتما می‌کشتش. از ترس جرات نداشتم تکون بخوردم. این امیرسام امشب رو نمی‌شناختم. ازم فاصله گرفت و با قدم‌های بلند و عصبی به سمت حیاط رفت. نگران دنبالش رفتم که با صدای غمگین و خش دار زانیار متوقف شدم:

-بذار کمی تنها باشه! آرام که شد بعد برو پیشش.

به سمت پنجره ای که به حیاط دید داشت رفتم. با مشتش به جون تنه ی درختی افتاده بود و عربده می کشید. عربده هاش داشت جونم رو می گرفت. نمی دونستم چطوری آرامش کنم. این وضعیت داشت قلبم رو تکیه تکیه می کرد. درمونده فقط همونجا ایستادم و برای حال داغونش اشک ریختم.

#پارت_55

همون عطر سرد و تلخ کنار خودم حس کردم. کلافه پوفی کردم چرا نمی رفت؟! چرا دست بردار نبود. صدای خش دار و غمگینش توی گوشم پیچید:

-سالی دو بار میام ایران هر بار چون به سالار پول خوبی می دم. همیشه یک دختر با شرایط خودم که می خوام برام جور می کنه. تمام دخترای که باهاشون بودم خودشون می خواستن و به خاطر پول حتی مایل بودند بیشتر باهام باشن ولی هیچ وقت به زور با کسی نبودم. اون شب که پام توی اون مهمونی لعنتی گذاشتم. همون شب دلم برای دو جفت چشم عسلی لرزید. وقتی سالار بهم گفت برای شب من در نظر گرفتی. اولین بار تو زندگی ام نابود شدم. دلم می گفت تو پاکی ولی عقم می گفت پاکی تو بچه های سالار محاله! تو رو همتراز گروه سالار کردم. برای خودم مسخره می اومد احساس خطر می کردم. یک حسی بهم گفت سریع از اونجا ببرمت. بین دل و عقم توی جدال بودم وقتی رفتیم ویلا تو با اون حالت غش کردی. وقتی هم از بیمارستان فرار کردی به خودم گفتم هر جا ببینمت می کشمت. درسته جنسم خرابه ولی الان که فکر می کنم می بینم خیلی شانس داشتی که اومدم سراغت و با خودم بردمت وگرنه سالار به خاطر پول و خوش حسابی پیش من بهت دست نزده وگرنه یک ثانیه هم بهت امون نمی داد...

سنگینی نگاهش روی خودم حس می کردم. چه با اعتماد به نفس از خودش و کاراش می گفت. گوشم اینجا بود و بقیه وجودم اون بیرون کنار مردی بود که داشت عذاب می کشید. نفس شو آه مانند بیرون داد و ادامه داد:

-تا سه سال پیش که ایران زندگی می کردم. حال روز امیر دیوونگیش، بی تابی و بی قراریش رو به خاطر تو می دیدم. امروز بعد چند سال خنده روی لباش بود که تو رو پیدا کرده ازم خواست که پیام تو رو بینم. اومدم اما نابود شدم. هیچ وقت کارهای که انجام دادم برام اهمیت نداشت. اما امشب برای اولین بار پیشمون شدم چرا بهت اعتماد نکردم؟! آگه...

حرفش رو خورد. نفسش رو کلافه پر فشار بیرون فرستاد. با مکث کوتاهی ادامه داد:

-گندی که به زندگی ام زدم تا اینجا هم کشیده شده. با وجود کثیف بودنم هیچ وقت چشم روی ناموس کسی نبوده و نیست. چه برسه ناموس بهترین رفیقم که مثل برادرمه. من هر چه بخوام توجیحش کنم نمی تونم و می دونم هیچ وقت منو نمی بخشه! تو چی می بخشی؟! بخشش! چی رو ببخشم؟! ترس و وحشتی که به دلم انداخت که تصمیم گرفتم بعد اتموم اون مهمونی و نجات مادرم به زندگی ام پایان بدم. با مرگم! نگاه کوتاهی بهش انداختم. واقعا پیشمون بود؟! سریع نگاهم رو به امیرسام دوختم. بعد تموم اتفاق ها و بلاها، من رسیدم به مردی که آرزوی داشتنش رو داشتم. سرم رو به طرف زانیار چرخوندم. با شونه های خمیده و گام های سنگین ازم دور می شد. نمی دونم چرا حس می کردم از این اتفاق خیلی ناراحت و پشیمونه؟! این مرد ناخواسته در حقمون بدی کرده بود. با تموم اشتباهات زندگی اش برای من مثل یه فرشته ای نجات بود. با اومدنش موقعیتی برام فراهم کرد که از خونه ی گروهی سالار که توی لجن گیر کرده بودند، نجات پیدا کنم. درسته خودشم باورم نکرد و قصد اذیت کردنم داشت اما الان که فکر می کنم اگه روی حساب اون نبود سالار برنامه دیگه ای برام می چید. قبل این که زانیار از در سالن بیرون بره، لب باز کردم:

-ممنونم ازت که از اون خونه نجاتم دادی. در مورد امیرسام بمون و بهش ثابت کن نارفیق نبودی و نیستی.

ایستاد. آروم به طرفم چرخید. لبخند تلخی زد:

-می مونم...!

#پارت_56

آروم شده بود این رو از نفس های آروم و منظمش می شد فهمید. چشم هاش بسته و سرش رو به درخت تکیه داده بود. بر اثر مشت های که به تنه ی درخت زده بود دست هاش خونی شده بود. کنارش نشستم و دستش رو گرفتم. با گوشه ی شالم آروم خون روی دستش رو پاک کردم. پلک هاش رو باز کرد. چشم های مشکیش رو که هنوز هاله ی قرمزی توش بود بهم دوخت. لبخندی زد:

-روز اولی که کنار آوا دیدمت همین چشم هات بود که دلم رو لرزوند. وقتی باهام حرف می زدی، نگاهم می کردی تا چند روز تو ذوق بودم انگار تو آسمون پرواز می کنی. این دل روز به روز بی قرارتر می شد تا به خودم اومدم دیدم عاشقت شدم و نمی تونم یک روز بدون ندیدنت شب کنم. آوا کم

کم بهم شک کرد این قدر پا پیچم شد تا فهمید. همیشه بهم می گفت من مشنگم که توی مغرور
رو دوست دارم. هر بار که برای خندیدمون تو خیابون سرمون داد می زدی من کیف می کردم
می گفتم مرد باید جذبه داشته باشه آوا می گفت من خرم!
لبخندی رو کنج لبش نشست.

که ادامه دادم:

-همچی تو برام جالب و دوست داشتنی بود. یادته یک سری یک کتاب درسی تو گم کردی بودی
دیگه ام پیداش نکردی. من برداشتمش!
با صدای خسته و خش داری لب زد:
-چرا!؟

-چون توش یک شعر عاشقونه نوشته بودی. داشتیم می خواندمش که اومدی از ترسم کتاب رو
توی کیفم گذاشتم بعد هم دیگه نتونستم بیارم بذارم سر جاش. می ترسیدم بفهمی کار من
بوده!؟

-شعر یه آهنگ بود برای تو نوشته بودم.

چشم هام گرد شد که شروع کرد به زمزمه کردند:

من آروزهامو فقط با تو میبینم

میخام بهت ثابت کنم عاشق ترینم

بشین به جای من آروزهای من

جلوی چشما ته نگاه کن

توی دنیای من

توی رویای من

شب روز اسمو صدا کن

میخام که بشی همه دنیام

نفس بدی به نفسهام

همه جا با تو میام

آره یکی خیلی دوستت داره

که هیچ وقت نمیداره تنها باشی دوباره

هر طرف که میرم هستی

هر طرف که میرم میری
جزء خودت همه راه ها رو بستی
از هوای تو سر میرم
تا بگی بمیر می میرم
با تو حس خوشبختی می گیرم
(احمد سعیدی)

بعد پایان صدایش که چقدر برام دلنشین بود. خنده تو گلو کردم و مشتت به بازوش زدم:
-خیلی بدجنسی! تا چند وقت که می خواندمش از این که مخاطبتش من نیستم فقط اشک
می ریختم، از آخرم طاقت نیاوردمش یک روز پاره اش کردم.
دستش دور کمرم حلقه کرد من به سمت خودش کشید. طره ای از موهام که از شالم بیرون
ریخته بود دور انگشت پیچید:
-به خودت حسودی کردی! هر دومون اشتباه کردیم. این فاصله هر دومون رو داغون کرده. باید
جبران کنی!؟

سوالی نگاهش کردم که لبخندی زد:
-فقط از پیشم نرو.

تو چشم هاش خیره شدم:

-هستم تا روزی که نفس می کشم.

پیشونیش روی پیشونیم گذاشت. نفس عمیقی کشید:

-خیلی می خوامت. خیلی. می خوام این دوری رو فردا تمومش کنم.

چشم هام گرد شده با استرس لب زدم:

-فردا مگه چه خبره!؟

خندید ...***..... با خجالت سرم رو پایین انداختم. نکن با من این کار رو این قلبم امروز خیلی
بهش شوک وارد شده جنون داره. بیشترش نکن. دیوونه ترش نکن...

-فردا خانواده ام بر می گردند و خبر دارن که چقدر می خوامت. از وقتی رفتی ازت خبری نشد منم
دیوونه شدم همه فهمیدن بهت علاقه دارم. دیدن نمی تونن حریفم بشن توی این سالها، اسباب
کشی کردیم اومدیم اینجا تا شاید فراموشت کنم.

آروم لب زدم:

-حالا فراموش کردی!؟

قهقهه ای زد. سرم رو بلند کردم با تعجب نگاهش کردم. با دست هاش صورتم رو قاب گرفت .
...***....

-هیچ وقت! چون تو توی قلبم حک شدی.

#پارت_57

حس خوبی که توی وجودم پیچیده بود به وسوسه انداختم که همراهیش کنم اما خودم خیلی کنترل کردم. ازم فاصله گرفتم. برای فرار از موقعیت پیش اومده نگاهم رو ازش دزدیم. در حالی که نفس نفس می زدم با صدای آرومی زمزمه کردم:

-بریم داخل!؟

تک خنده ای کرد. با گرفتن دستم گفت:

-بریم لپ گل گلی من!

همراه هم وارد سالن شدیم. نسترن خانوم در حال چیدن میز شام بود و همزمان با زانیار که کنارش ایستاده بود حرف می زد.

دستم میون دستش فشرده شد. نگاهم به صورت عصبیش دوختم تا به خودم اومدم دستم رو رها کرد و با قدم های بلند خودش رو به زانیار رسوند و یقه اش رو گرفت. تکونش داد و توی صورتش عصبی غرید:

-گم شو از این خونه بیرون وگرنه خودم پرتت می کنم بیرون.

خدای من! با ترس خودم رو به امیرسام رسوندم تا خواستم حرفی بزنم. با لحن عصبی و تهدید واری گفت:

-اگه یک کلمه از دهننت بیرون بیاد، خود دانی!

از تحکم صدایش یک قدم به عقب برداشتم و سکوت کردم.

-یالا هری برای همیشه! پول سهمت از شرکت رو به حسابت می ریزم.

زانیار با سر پایین فاصله گرفت و کتتش که روی مبل بود چنگ زد. به سمت در سالن رفت. اما قبل خروجش راه رفته رو برگشت. روی صندلی نشست. پشقابی برداشت برای خودش غذا کشید و مشغول خوردن شد. امیرسام عصبی پشقابش رو از زیر دستش کشید:

-هی کری نه؟! می گم پاشو برو، نمی خوام قیافه ی کثیف تو رو ببینم.

زانیار کلافه نگاهش رو به چشم های پر خشم امیرسام دوخت. با لحن ناراحتی لب زد:

- برای این که منو ببخشی چیکار کنم؟! می تونم کاری کنم سالار و گروهش رو گیر بندازی؟! با ذوق شنیدن این خبر سریع گفتم:

- جدی می گین، می تونین؟! با چشم غره ای امیرسام نیش بازم رو جمع کردم. زانیار با همون لحن مطمئنش ادامه داد:

- سالار خیلی زرنکه به این آسونی ها دُم به تله نمی ده. توی این سال های که می شناسمش، می دونم این قدر نفوذی زیاد داره که نمی تونی به دام بندازیش. من می تونم کمکت کنم با یک تلفن قضیه حله! عاشق پول زیادن...!

امیرسام نگاهش رو از زانیار گرفت و با تحکم گفت:

- لازم نکرده خودم چلاق نیستم، وکیلیم پیگیریش هست.

- دیر دستت بهش می رسه یام شاید هیچ وقت! امیر من تو رو می شناسم! می دونم همین الان دلت می خواد سرم رو بکنی چه برسه به سالار که تا پیداش نکنی آروم نمی شینی. یکبار دیگه بهم اعتماد کن! به امجدی زنگ بزنم؟! بدون توجه به حرف زانیار به سمت پله ها رفت و صداش رو بلند کرد:

- نسترن خانوم غذاش رو خورد می فرستیش بره! تا دوش بگیرم میز بالا رو برای من و دلسا بچین.

زانیار کلافه چنگی به موهاش زد. با صدای پر غم رو به من گفت:

- محاله ببخشم! می شناسمش!

غم توی چشم هاش رو حس کردم برای حفظ این دوستی تلاش می کرد. اما خودش می دونست امیرسام محال بود به این زودی ببخشش شایدم هیچ وقت. از جا بلند شد با پوشیدن کتش گفت:

- بهش بگو به امجدی زنگ می زنم و پیگیرش هستم.

نگاهش رو توی چشم هام دوخت و ادامه داد:

- خوشبخت بشین. مراقبش باش. هر اتفاقی هم افتاد ترکش نکن. اون برای داشتنت درد زیاد کشیده.

به رفتنش خیره شدم. درد! امان از این درد! هیچی دردی بدتر از درد عشق نیست گاهی شیرین، قشنگ و گاهی پر رنج، پر غم...

#پارت_58

با صدای بوق ماشین که از توی حیاط شنیده می‌شد با استرس و اضطراب از روی مبل بلند شدم. هم خجالت می‌کشیدیم هم ترس از برخوردشون به در سالن خیره شده بودم. یکدفعه در با شدت باز شد آوا با چشم‌های خیس مات و مبهوت نگاهم می‌کرد. انگار باور نمی‌کرد که خودم. چشم‌هام پر اشک شد چقدر دلم براش تنگ شده بود. با دلتنگی نگاهش کردم توی این پنج سال چقدر عوض شده بود. یکدفعه جیغی کشید و به سمتم خیز برداشت که پا به فرار گذاشتم.

-وایسا! دلم می‌خواد همه‌ی موهات رو لایخ لایخ بکنم. چرا بی‌خبر رفتی!؟

به یاد گذشته از حرص خوردنش قهقهه ای زدم. اشکام با دلتنگی ریختن برای روزهای که از دست دادم. دور سالن پذیرایی دویدم. صدای فریاد پر حرصش رو از پشت سرم شنیدم:

-بخند وقت گریه اتم می‌رسه! این قدر می‌زنمت که بمیری! تو جرات داری فقط وایسا!

-آوا جان غلط کردم! به خدا اشتباه کردم!

-تو غلط کردی خره! اشتباه کردی! ها! وقتی با این دست‌هام خفه ات کردم می‌فهمی چه غلطی کردی!؟

-ای بابا به چه زبونی بگم، به خدا خودمم به چیز خوردن افتادم.

هر دو به نفس نفس افتاده بودیم که روی یکی از مبل‌ها نشست. با صدای بلندی گریه کرد:

-خر بیش‌عور می‌دونی چقدر نگران شدم. همش فکر می‌کردم اتفاقی برات افتاده! چه طوری

دلت اومد همون جوروی بی‌خبر بذاری بری!؟

به سمتش رفتم. با دلتنگی بغلش کردم:

-متاسفم شرایط خوبی نداشتم.

صدای گریه‌اش بلندتر شد. چند مشت کم‌جونی به سینه‌ام زد. بریده بریده گفت:

-بی‌معرفت خر! نگفتی یک آوایی هست خیر سرم رفیقمه بهش یک زنگ بزنم بگم مُردم، سَقَط

شدم! من هیچی چه طوری تونستی از عشقت امیرسام بگذری!؟!

-واقعاً نمی‌دونم چطوری بگم که بفهمی که مجبور شدم! آوا م...م...

وسط حرفم پرید و با غیض گفت:

-مرگ آوا! درد! مرض! به اندازه این پنج سال باید همون قدر بزنمت تا دلم خنک شه که بی‌خبرم گذاشتی.

-قربونت بشم هر چی بگی قبول دارم اگه دلت خنک می‌شه بزن!

دست‌هایش رو دورم حلقه کرد:

-مگه خرم زدن داره؟!

خنده تو گلو کردم:

-اگه خر نبودم بی خبر نمی‌رفتم.

میون گریه اش خندید:

-دیدی قبول داری خری! از اولم می‌دونستم تو خری.

-خانوما فیلم هندی تون تموم شد!

از آوا فاصله گرفتم و به طرف امیرسام برگشتم با دیدن سارا خانوم و محمود آقا (مادر و پدر آوا)

دستپاچه و با خجالت لبخندی زدم:

-سلام. خوبین؟! ببخشید متوجه اومدنتون نشدم! سفر خوش گذشت؟!

سارا خانوم با مهربونی بغلم کرد:

-سلام عزیزم، جات خالی. وقتی امیر گفت اومدی دیدنمون خیلی خوشحال شدم. خیلی خوش

اومدی.

-ممنون. منم خوشحالم دوباره می‌بینمتون.

محمود آقا لبخندی به صورتم زد:

-سلام دخترم ماشاءالله چه قدر بزرگ شدی! خانوم شدی برای خودت!

-لطف دارین!

-دخترم چرا تنها اومدی؟! آقا ابراهیم و راحیل خانوم می‌آوردی، دلمون براشون تنگ شده.

با این حرف سارا خانوم، غمگین سرم رو پایین انداختم .

-چیزی شده دل‌سا جان؟!

چشم‌هام پر اشک شد. سرم رو بلند کردم به امیرسام زل زدم. تا کمکم کنه، گفتن اون گذشته تلخ

دردآور بود. لبخندی به روم زد و زودتر از من شروع کرد به گفتن. تموم مدت استرس داشتم تا

بعد پایان حرف‌هایش چه برخوردی باهام دارند. با فشردن دست‌های سردم به خودم اومدم:

-خیلی ناراحت شدم و ازت گله دارم چرا زودتر نیومدی سراغمون؟! غریبه بودیم که قابلمون

ندونستی؟!

از لحن پر محبت و دلخور سارا خانوم بغض کردم و به سختی جلوی ریزش اشکم گرفتم. آوا

نداشت حرفی بزنم سریع بغلم کرد. با بغضی که توی صدایش موج می‌زد گفت:

-الهی بگردمت چقدر سختی کشیدی! می دونم خیلی دیره ولی بهت تسلیت می گم.
ممنونی زیر لب گفتم. دستم رو گرفت بدون توجه به بقیه به سمت پله ها کشید:
-فعلا! بریم اتاق من کلی باهات حرف دارم.
ببخشیدی زیر لب به جمع گفتم همراه آوا رفتم. هنوز از پله ها بالا نرفته بودیم که زیر گوشم آروم
با لحن شیطونی زمزمه کرد:
-با داداشم تنهایی خوش گذشت؟!
با بهت به طرفش چرخیدم.
نکنه امیرسام بهش گفته توی بغلش خوابیدم. البته دیشب به خاطر شرایط روحیش کنارش
بودم. باهام کلی حرف زدیم. از این پنج سال و روزهای دور از هم گفتیم. نفهمیدم کی خوابم برد
وقتی بیدار شدم توی بغلش بود. قهقهه ای زد و ادامه داد:
-آخه خیلی شنگول می زد. شارژش کردی؟!
لبش غنچه کرد و چشمکی زد. منظورش رو فهمیدم که نیشگونی از بازوش گرفتم. با حرص و اخم
گفتم:
-خجالت بکش! هنوزم پرور هستی؟!
در حالی که دستش رو ماساژ می داد. با خنده لب زد:
-باید مو به مو همه رو برام تعریف کنی بی سانسور...
خندیدیم همین فضولیش باعث شد بفهمه که به امیرسام علاقه دارم. دلم برای خودم می سوزه
که باید چند ساعت بی وقفه براش فک بزنم...
#پارت_59

شش ماه بعد
-عزیزم چه خوشگل شدی?!
نگاهی دوباره تو صورتم انداخت. من رو چرخوند و صداش رو بلند کرد :
-سارا جون بیا عروس خوشگلت رو ببین.
سارا جون تا چشمش به من افتاد با ذوق بلند شد. بغلم کرد:
-ماشاء...، راحیل جون نگاه کن عروسم مثل ماه شده!

چشمم به مامانم افتاد. گوشه ی دامن سفیدم که با حاشیه گیپور براقش سنگین بود رو بالا گرفتم. به سختی با اون کفش های پاشنه بلند به سمتش رفتم. بغلش کردم که لبخندی به روم زد. اشک تو چشمهام حلقه شد. «اون روز بعد صحبت ها و تعریف اتفاق های زندگی ام برای آوا، برای صرف ناهار پایین رفتیم. امیرسام بهم گفت چشمهام رو ببندم برام سورپرایز داره. وقتی چشمهام رو باز کردم در کمال تعجب مادرم رو دیدم. ناباورانه به امیرسام نگاه کردم که گفت در نبود من دکتر صمدی مادرم رو به دکتر جدید معرفی کرده و امید داده می تونه درمانش کنه. در نبود من تحت درمان بوده و امیرسام پیگیر درمانش بوده. امروز برای چند ساعت می تونه کنارمون باشه... خداروشکر توی این مدت شیوه ی درمان دکتر جواب داده و حال مادرم روز به روز بهتر می شد. دکترش احضار خوشحالی کرده می تونیم به زودی در منزل ازش مراقبت کنیم...»

صورتش رو ب.و.سیدم:

-قربونت بشم تو باغ می بینمت.

سری تکون داد و به روم لبخندی زد. آوا در حال صحبت با موبایلش بود وقتی برگشت جیغی از خوشحالی کشید. با دو خودش رو تو بغلم انداخت:

-وای چی شدی دلسا؟! خیلی خوشگل شدی.

لبخندی زدم:

-ممنون

چشم تو آینه به خودم افتاد باور نمی کردم این همه تغییر رو. آرایش زیبا روی صورتتم و موهای شینیون شده ام و دست هنر آرایشگر، خیلی خوشگلتر از اونیه که فکر می کردم شده بودم. آوا شنلم رو به طرف گرفت:

-خوشگل شدی بابا! بیا برو داداشم با فیلمبردار بیرون منتظرتن.

کمکم کرد شنل روی سرم کشیدم. لحظه خروجم از در آرایشگاه آروم زیر گوشم گفتم:

-دیدنی داداشم از آخرم خر شد تو رو گرفت.

خندیدم و در باز کردم. اولین قدمی که برداشتم کسی شنلم رو کمی بالا داد، دلم هری ریخت. چشم های مشکیش بی قرارش که به من افتاد. دلم آروم گرفت. لبخندی زدم. برق خاصی تو

نگاهش بود. چشمکی بهم زد

-خوشگل من چه ناز شده!

نگاهم به تیپ کت و شلواری مشکیش انداختم. دستم رو جلو بردم و پاپیون مشکی دور یقه پیراهن سفیدش رو کمی مرتب کردم:

-آقامون چه خوش تیپ شده واسم!

خندید که دلم ضعف رفت. دستم رو گرفت و ب.و.سید. دسته گل رو به دستم دادم.

با کمکش و حالت های که فیلم بردار می گفت سوار ماشین شدم.

نگاهم رو بهش دوختم. الان شش ماهه که عشقی که بهش دارم در مقابل محبت و علاقه اش کم آورده. الان که کنارشم می فهمم تو زندگی ام بزرگترین اشتباهم فاصله گرفتن از امیرسام بود. همون روز بعد ناهار محمود آقا جلوی مادرم ازم خواستگاری کرد. هم خجالت کشیدم و هم مونده بودم چی بگم. نگاهم رو به مادرم دوختم شرایطی که من داشتم فرق می کرد. تا دهن باز کردم محمود آقا زودتر گفت بهونه ی مادرت رو نیار که شاکی می شم. همون قدر خودت برامون عزیزی، مادرتم برای همون عزیزه. ازت فقط یک کلمه می خوام؟...!

با صدای امیرسام به خودم اومدم. انگشتش رو نوازش وار روی گونه ام کشید:

-عزیز دلم کجایی؟!

تو نگاهم عشق ریختم:

-پیش آقامون .

یک تای ابروش بالا با شیطنت لب زد:

-عه! خوش به حال آقاتون که چه خوشگل خانومی داره! اووم فکرش می کنم بهتر نیست فلنگ رو ببندیم بریم خونه؟!

مشتی به بازوش زدم اسمش رو صدا زدم. قهقهه ای زد. دستم رو گرفت و ب.و.سید:

-یک کوچولو بریم سریع برمی گردیم.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم:

-امیرسام می فهمی چی می گی! همه تو باغ منتظرمون.

-باشه نیا! توی این بیست و هفت سال که از خدا عمر گرفتم به اندازه ای تو که این شش ماهه محرم بودی کسی دیگه ای این قدر اذیتم نکرده!

قهقهه ای زد و با خنده گفت:

-باشه بابا نزن شوخی کردم. پیاده شو عزیزم.

ماشین رو جلوی آتلیه نگه داشت. عکس هامون که من با کلی سرخ و سفید شدن ولی امیرسام برعکس من کلی خندید و یواشکی دور از چشم فیلمبردار و عکاس می.ب.و.سیدم، گرفتیم. بعد از آتلیه یکراست به باغ رفتیم که همون موقعه عاقد هم سر رسید. کنار امیرسام سر سفره عقد نشستیم. مردی که رنگ بخشید به دنیام و از شادی لبریزم کرد. مردی که برای هر نگاهش جون می.دم و به عشق بودنش نفس می.کشم و زنده ام. ولی ای کاش خوشبختی امشب با وجود پدرم و برادر کوچکم که اگه بود پنج سال داشت کنار مادرم برام شیرین تر می.شد. با نشستن جعبه ای توی دستم که داخلش یک سرویس طلا خیلی زیبا بود از فکر بیرون اومدم. نگاهم رو به بقیه و امیرسام که با نگرانی نگاهم می.کرد، دوختم.

#پارت_60

-عروس خانوم برای بار چهارم عرض می.نمائیم وکیلیم؟! با صدای عاقد نگاهم رو به چشم‌های قشنگ و مهربون مادرم دوختم. چه قدر جای پدرم و برادرم کنارش خالیه و محبت بی دریغش. سرم رو پایین انداختم:
-با اجازه مادرم و تمام بزرگترها بله.
امیرسام نفسش رو محکم بیرون فرستاد. نگاهی بهش انداختم که عرق روی پیشونیش رو با دستمال پاک کرد و آروم زیر گوشم زمزمه کرد:
-پدرم در آوردی تا بله رو گفتی!

به نفس نفس افتاده بودم احساس می.کردم صورتم قرمز شده و گر گرفته بودم. نمی.دونم چند ساعت رقصیده بودم. آوا و دریا اجازه نمی.دادن که یک لحظه بشینم. با دو دستم صورتم رو باد زدم و از خستگی نالیدم:

-دیگه نمی.تونم برقصم، بسه خسته شدم!

قبل از این که اجازه اعتراض بهشون بدم به سمت سکوی رفتم روی صندلی مخصوص مون نشستیم. نگاهم رو به بقیه دوختم صدیقه خانوم و بی بی گلاب کنار مادرم نشسته بودند و حرف می.زند. اصغر آقا و نرگس خانوم کنارهم مشغول خندیدن بودن. زن و مرد مهربون روزهای تنهایی من، که خیلی دوستشون دارم. نگاهم به پیست رقص افتاد مونا، دریا، هلیا، آوا و امیرسام که با عده ای از دوست هاش که دورشه کرده بودند وسط در حال رقص بودند .

که یک دفعه هومن دست آوا رو کشید و از پیست رقص بیرون آورد. نمی دونم عصبی به آوا چی گفت که اونم سرش جیغی کشید و حرصی به سمت من اومد. « چند وقت قبل که همراه امیرسام و آوا برای دیدن بی بی گلاب و دریا رفتیم. بر حسب اتفاق هومن و هلیا هم اونجا بودند. هومن به طرز عجیبی سکوت کرده بود و حرف نمی زد که من به شخصه هنگ کرده بودم. وقتی نگاه های زیر چشمی هومن روی آوا دیدم. یک نگاه خاص مثل عشق. شاد شدم که عشق دوباره سراغش اومده.»

-آی دلسا بیا برو به این پسره ی پررو یک چیزی بگو! اومده من رو از اون وسط کشیده بیرون میگه این چه سر وضعیه؟! چرا با این لباس می رقصی؟! چرا اون مرده کنار تو می رقصه؟! لبخند جیگولی تحویلش دادم و با شیطنت به قیافه اش که از حرص قرمز شده بود زل زدم. ضربی به بازوم زد:

-مگه با تو نیستم به جای این که نیش تو برام باز کنی، بیا برو بهش بگو به من گیر نده! شونه ای بالا انداختم و با بدجنسی نگاهم رو چرخوندم:

-به من چه، مشکل خودته! بعدشم با این لباس کجا بیام! هومن پسر خوبیه اذیتش نکن!
-عزیزم راست می گه گناه داره داداشم، اذیتش نکن!

هر دو به طرف هلیا برگشتیم. آوا رو بغلش کرد و گونه اش رو ب.و.سید:

-عزیزم اگه یک حس کوچک به هومن داری فقط یک فرصت بهش بده. از روزی که تو رو دیده حال و هواش فرق کرده. می دونم دوباره داره دوست داشتن رو لمس می کنه.
دستش رو گرفت و ادامه داد:

-به خدا قلب مهربونی داره! یکم بیشتر باهاش آشنا بشی می فهمی چی می گم. میای بریم پیشش؟!

آوا سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد. به هلیا اشاره کردم آوا رو با خودش پیش هومن ببره. هلیا با خوشحالی آوا رو با خودش برد.

-خانوم شیطون من داره یواشکی چیکار می کنه؟

با صدای شیطون و آرومش که خنده توش موج می زد. به طرفش چرخیدیم:
-یک کوچولو شیطنت.

ابروی بالا انداخت:

-چه خوب! برای من از این شیطنت ها داری!؟

تا خواستم حرفی بزنم، صدای به گوشم رسید...
-سلام.

به طرف صدا برگشتم پس بالاخره اومد. بعد از اون شب دعوا دیگه ندیدمش. با کمک اون، پلیس سالار و دار دسته اش دستگیر شدند. ولی توی درگیری سالار می فهمه با اسلحه به زانیار شلیک می کنه که خدا بهش رحم می کنه و بهش نمی خوره...

-سلام آقای آریانی خوش اومدین!

به امیرسام نگاه کردم که اخمی روی ابروهاش نشسته بود. زانیار جعبه ای رو به طرفم گرفت:
-ببخشید دیر اومدم. خوشحالم کنارهم می بینمتون، خوشبخت بشین.

جعبه رو گرفتم. درش رو باز کردم دو تا زنجیر پلاک به اسم هر دومون بود. لبخندی زد:
-خیلی قشنگه! ممنون، لطف کردین اومدین.

نیم نگاهی به امیرسام انداخت:

-خواهش می کنم. ناقابل، یک یادگاریه از نارفیق.

عقب گرد کرد و رفت. امیرسام با صدای که سعی می کرد عصبی نباشه گفت:

-برای چی دعوتش کردی؟! چرا بهم نگفتی می خواد بیاد!؟

-عزیز من اون قضیه یک اتفاق ناخواسته بوده و کارش رو جبران کرد. ناراحتی و پشیمونی رو راحت توی قیافه اش می شه دید. کلی اصرار کردم تا بیاد، قبول نمی کرد می گفت تو ناراحت می شی. اگه می تونی به خاطر گذشته اتون، رفاقتون ببخشش!؟

کلافه چنگی به موهاش زد و عصبی زمزمه کرد:

-نمی تونم، من مثل تو نیستم که به راحتی ببخشم.

نگاهم رو دور اطراف چرخوندم اگه امیرسام بفهمه به غیر زانیار، خانواده ی تیموری رو هم دعوت کردم، دیگه منفجر می شه. تا همین یه هفته قبل عروسی دنبال غسل می گشت انگار آب شده و رفته توی زمین. هیچی ردی از غسل پیدا نشد. امیرسام خیلی پیگیر شد ولی به بن بست می رسید. جدا از غسل، خانواده تیموری هیچ بدی در حقم نکردن و تمام این پنج سال خیلی کمکم کردند.

#پارت_61

اگه بهنام با امیرسام دوست نمی شد شاید هیچ وقت خودم جرات نمی کردم پام رو جلو بذارم و این فاصله هنوز بینمون پایدار بود. با صدای سرفه شخصی به طرفش چرخیدم. با دیدن شخص رو به روم لبخندی زدم. انگار موی سرش رو آتیش زدم تا یادش کردم سر و کله اش پیدا شد:

-سلام آقا بهنام خیلی خوش اومدین!

-سلام دلی...!

مکشی کرد با چشم و ابرو به امیرسام اخمو اشاره کرد و پاکی رو به طرفم گرفت:

-خانوم فرهمند تبریک عرض می کنم، امیدوارم خوشبخت بشین.

-ممنون که زحمت کشیدین تشریف آوردین!

-خواهش می کنم! از طرف پدر و مادرم بهتون تبریک میگم.

سری به نشونه خداحافظی تکون داد و رفت.

نفس های عصبی و کش دارش صاف مستقیم به گوشم می خورد. امشب برای بار دوم عصبیش کردم. پاکت رو توی دست هام فشردم و به رفتن بهنام خیره شدم:

-می دونم از دستم عصبی هستی ولی به این فکر کن که من و تو الان که بهم رسیدیم فقط به خاطر بهنام، عسل و زانیار بوده. من عسل و زانیار رو ببخشیدم و از تو هم می خوام که هر دوشون رو ببخشی و شکایت رو از عسل پس بگیری!

به طرفش برگشتم. از میون دندون های چفت شده اش اسم رو پر حرص صدا زد. دستش رو گرفتم و به چشم های که دلم رو باختم، قفل شدم:

-دلم می خواد توی زندگی ام فکر و ذهنت فقط پی من باشه. نمی خوام از امشب ردی از گذشته همراهمون باشه. ببخشون به خاطر من!؟

کمی خیره نگاهم کرد. ب.و.سه ای روی لبم نشوند. در حالی که نگاهش از چشم هام بر نمی داشت. لب زد:

-سخته ببخشم اما اگه خانوم بخواد، چرا که نه!؟

لبخندی زدم. زمان و مکان یادمون رفت که چشم های هستن که منتظر سوژه اند....

بعد از صرف شام کم کم مهمون ها رفتند. عده کمی تا در منزلمون همراهی مون کردند. خونه ای که با فاصله کمی از خونه ی آوا اینا بود.

محمود آقا پدرانہ بغلم کرد روی سرم رو ب.و.سید. خطاب به امیرسام گفت:

-عروسم مثل دخترمه خیلی مواظبش باش. وای به حالت پسر اگه یک روز ناراحت ببینمش.

امیرسام لبخندی زد:

-چشم اگه کمتر از گل بهش گفتم هر چی خواستین بهم بگین!؟

بعد سفارش های ساراخانوم و این که در نبود ما که قرار بود ماه عسل بریم ایران گردی، مراقب مادرم هست تا برگردیم. بعد تکه های آوا، مونا، هلیا و دریا که عجیب باهم یوخلا شده بودند تنهامون گذاشتن و رفتند. حالا من موندم و مرد رویاهام، عشقم، هم نفسم...

امیرسام در رو برام باز کرد:

-به خونه ی عشقمون خوش اومدی.

لبخندی زدم. خونه ای که نداشت تا الان بینممش. دستم رو گرفت و همراه هم وارد خونه شدیم... می خوام با تو آغاز کنم بهترین لحظه ی زندگی ام رو

تو آغاز منی

شادی بی پایان منی

آرامش

و

حس خوب بودن با تو...

«یا حق»

پایان